گر [illegible] شربت در جام می خوردن
تا و [illegible] وار نقش تم تا و نها

ای فیض تو بکشوده زبانها به بیانها
حمد تو فرو بسته بیانها به زبانها

در پرده چو بودی همه در کتم عدم بود
از پرتو روی تو عیان گشته نهانها

گل یافته از جلوهٔ گل حسن و جمالی
اشباح منور شده از لمعهٔ جانها

دل زان شرفش هست که منزلگه یار است
از فضل مکین است فضیلت به مکانها

وصل تو بهار من و هجر تو خزانم
دیگر نشناسم چه بهاران چه خزانها

سوداگر بازار رضا شو که درینجا
یک سود کند جبر دو صد گونه زیانها

در گلکدهٔ عشق سحر رفتم و دیدم
در زمزمهٔ مرغان بشنو نوک سنانها

در رهگذر عشق چه حاجت به دلیل است
در هر قدمی هست ز صد گشته نشانها

نالیدن شوریده دلان از سر ذوق است
قصد شکوه و غیر فغانها ز فغانها

گم گشت در انجام به پیدای هویت
[illegible] حسرتی خسته نهان بود گمانها

تهدید بر ریا کرده شیخ شهر ما را
امروز ساقی ز می خورده ایم آشکارا

اندر راز عشق ساقی امشب ترانه خواند
بشری لکم و طوبی یا ایها السکاری

در عشقِ تو جوانی از دین و دل گذشتیم
ای تا بہ اسلام گویند پیرانِ پارسا را

نشگفت گر سخنور ہر جا عزیز باشد
نیکو نگاہ دارند مرغانِ خوشنوا را

الیوم عشق را اخفا شرطی و سماع است
لا تشہروا جہاراً لا تسمعوا انہا را

در بیتِ حزن تا کی از خویش دور باشم
بر روی باد بکشا گیسوی مشک سا را

امشب کم از قیامت ہنگامہ ندیدم
فردا اگر نبینم دیدارِ آشنا را

نی نسبتی شبانہ لطفِ صبوح نبود
پیرِ مغان سحرگہ این نکتہ گفت ما را

در دہر جز خرابات جای دگر نیابی
آنجا کہ خندہ آید بر پادشہ گدا را

آہ از تغافلِ او آخر ضرورت افتاد
کز رازہای پنہان محرم کنم صبا را

خوش طرفہ آتشی ہست در سینہ حسرتی را
یا لیتنا وجدنا من برقہ شعلہا

صبا پیام رسان آن نگارِ رعنا را
کہ مہر نیست اقامت درین جہان ما را

بروزِ حشر ندانم چہ عذر خواہد گفت
کسی کہ دوست ندارد جمالِ زیبا را

رسیم بکوی تو تا بساعتی کہ نہند
بتا خسانہ چمن آشیانہ عنقا را

مجوز مدعیان از عتاب ترک ہوا
کہ آتشی نبرد خامی تمنا را

بجز امید کہ ایمانِ عشق کیشانست
کسی نداد تسلی دلِ [illegible] را

بگوشِ غیبتِ از خود گذشته رائے نیست
چہ ترّہات ندیم و چه پندِ دانا را

ہلاکِ معجزۂ نشیوۂ جمالِ توام
که ہم مزاج نمود است پیر و برنا را

زخاکِ کوئے تو انجم برآورد دامم
فلک که گل بچمن داد و لاله صحرا را

مرید پیرِ مغاں شو که از اطاعتِ او
گریز نیست جوانانِ بادہ پیما را

رواست منعِ من از ناله ار تواں بستن
بحکمِ شاہ زبانِ عندلیبِ شیدا را

عجب ز نرگسِ مخمورِ اوست خودداری
حجاب و شرم کجا مستِ بیمحابا را

ہزار شکوۂ تلخ مرا فرو بردی
بگو بگو ز که آموختی مدارا را

معانی از در و دیوار حسرتی میریخت
دمے که خامه گرفتم بدستِ انشا را

ساقی ز نصرت بقدح ریخت شرر را
مطرب بفسوں خواند ز ہر گوشہ اثر را

گر نے خبری مے طلبی مفت تو ورنہ
از قاصدِ ما باز مجو ہیچ اثر را

تا دیدہ نہ بندی نہ توانی که ببینی
آں جلوہ که مشہود شود اہلِ نظر را

دے سوختۂ این سخنِ پختہ بمن گفت
کز آتشِ دل خشک کنی دامنِ تر را

در گریه اگر اشک چکد دیدہ بشوئیم
پاک از رخِ فریاد کنم رنگِ اثر را

از بیمِ فغانہائے جگر سوزِ شبِ وصل
صد زمزمہ بر لب شکند مرغِ سحر را

ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی
کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را

اگر زان طرۀ مشکین صبا بوی آورد ما را
ببوم صد خرمن گل نذر سمرقند و بخارا را

بدین اندیشه کردی هم کسی اندر طمع افتد
بخلوت بشنود افسانۀ خواب زلیخا را

وفای وعدۀ او از رہ مهر و وفا مشمر
که طبع نازک او برنمی‌تابد تقاضا را

فلاطون فطنتان از راز گیتی بیخبر رفتند
حکیم معنوی باید که تا یابد این معما را

عتابم با صبا باد آستان آن ملک ناید
که چون کشتی رسیدی دیر میگفت دریا را

به نوفل گو که خود را بعد ازین تصدیع کمتر ده
خیال صحبت مجنون بخاطر هست لیلی را

نه بیم محتسب نه خوف قاضی نه غم فردا
ندانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را

بگفتی صبحدم صاحبدلی میگفت با زاری
بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوا را

بگوش پند فرما حسرتی واده جواب ما
همان نسبت که با ما هست حرف پند فرما را

بوی تو به ز نفحۀ گل عندلیب را
کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را

با خنش این جنون که تو بینی تحمل است
ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

دیگر ز حال خسته دلانش مگو که او
رنجور میکند به نگاهی طبیب را

وارسته گشته ایم خوش از طعن های خلق / دلداده ایم شاهد زاهد فریب را

باد آورد بوجد و جرس آورد بر قفس / جان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد / چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خیز و نشاطی بده جان غم اندود را / ایکه کنی شاد تر خاطر خوشنود را

شعله عشق آمد و برگ هوس پاک بسوخت / خیز و ببین جلوه گر آتش بی دود را

باز بغیرم چه فضل رتبه چه حیثیت یکیست / جان الم ناک را خاطر خوشنود را

فوج نیاید بکار خیل نیاورد بار / بنده خود بنده گرد خسرو و محمود را

خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب / لذت دیگر بود زخم نمک سود را

حسرتیا وحش و طیر ماند ز پرواز دسیم / هان زکه آموختی نغمهٔ داؤد را

هان فریبت ندهد خرقهٔ پشمینهٔ ما / می در آدینه به از طاعت آدینهٔ ما

دی رقیب آمد و امروز بمجلس جا یافت / جلوه دارد اثر صحبت دیرینهٔ ما

چه توان کرد که خیاط قضا دوخت بهم / جامهٔ نازک تو خرقهٔ پشمینهٔ ما

رفت آن هم که بمیخانه گرو میکردیم / می نیرزد بجوی خرقهٔ پارینهٔ ما

در حریم دل اصحاب صفا جا داریم
ولے آنکس که بود در دل او کینهٔ ما

بسکه روی تو بود پیش نظر هر ساعت
نتوان دید مثال تو در آئینهٔ ما

کار ساقی و مغنی همه میکرد حبیب
حسرتی بود عجب صحبت دوشینهٔ ما

بر تافتی ز ما رخ چون مه یگانه را
گویا شناختی نگهٔ عاشقانه را

خلوت خوش است ساقی و مطرب ز بزم ران
از گل پیاله خواه و ز بلبل ترانه را

آسوده شو ز کشمکش وصل بوالهوس
در دست من سپار عنان بهانه را

ای عندلیب جاے تو در خار گل است
گو برق سوز باد بر آشیانه را

او را اگر بخانهٔ من آورد کسے
تسلیم او کنم بمکافات خانه را

گو حسرتی که مطرب آن بزم حسن خیز
امشب بخواند این غزل عاشقانه را

گاه لطف تو بیاد آرم گهے بیداد را
شاد میسازم بهر نوعے دل ناشاد را

یک نگاه گرم مهر جانگداز آن بس بود
بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

جانم از نام اسیری تازه میگردد که باز
بعد عمرے یافتم این دام و این صیاد را

خونهای خویش بخشم مزد این خدمت باد
هر که بر خون ریزیم راضی کند جلاد را

حسرتی این تازه گل در دست باد صبحدم
ارمغانی ساز یاران جهان آباد را

بصدر شیخ نشاند بالتماس مرا
شراب پیر مغان می کند بکاس مرا

انیس ماہ رخانہ اتکلف آئین است
گریز نیست ز آرایش لباس مرا

بجنگ رفت و رفتم بصلح از پئے او
عتاب یار چنان کرد نے حواس مرا

دگر اداے پری در نظر نمے گنجد
کہ دادہ اند نگاہ اداشناس مرا

بآبروے محبت نگر کہ بہ نشاند
فراز مسند دیبا باین پلاس مرا

رقیب اگر بدرت یافت جاز جا نروم
امید ہاست بعشق قوی اساس مرا

بجا شد آنکہ فلان محرم تو می آورد
بہ بزم خاص تو پنہان بالتماس مرا

چو حسرتی ز رہ ننگ جام زہر کشم
نظیر خویش شمارد چو بو نواس مرا

این لالہ کہ رستہ از گل ما
داغیست کہ بود در دل ما

ای کردہ حل تو مان فراموش
جز یاد تو نیست در دل ما

کو کشتی می کہ جمع ہستند
دریا نوشان بساحل ما

از اختر تیرہ دل بجان بود
شد چشم سیہ مقابل ما

خوشتر بود از هزار زیور — شمشیر بدست قاتل ما

میریم ز غیرت ار ببیند — پروانه بشمع محفل ما

بستند طلسم [illegible] — از نقش خیال باطل ما

تا وادی معرفت کشیدیم — آسان گردید مشکل ما

شب حسرتی از نگارش شوق
فرسود چو کلک انامل ما

ساقی بیا که تا فگندم نقاب را — این رنگ و بو نبود جهان خراب را

روشن شود حقایق گیتی ز نور او — بنگر صفای جوهر لعل مذاب را

بنود مست هر آنچه به پیمانه داشتم — من بعد آفتاب مگو آفتاب را

بشکن طلسم خویش و برافگن بنای غیر — در جلوه آر شاهد زرین نقاب را

وابسته است راحت ما و عسس بهم — یارب نگند بدیده او یاد خواب را

تا شحنهٔ جنون نزند راه عقل تو — در عفت و صلاح بسر کن شباب را

او خواسته است باده و ما توبه کرده‌ایم
گو حسرتی که حیله بود اجتناب را

پیمان زیاد شد دل حسرت مآب را — ساقی چو سر کشود سبوی شراب را

ناصح مرنج گر سخنت بیجواب ماند — در پیش ما کہ شیفتہ‌ایم سوال و جواب را
دیو مرید نفس اگر نیست رام تو — امید زینهار مکن فتح باب را
بر لطف کن مسند دل نیک یاد گیر — پیش آمد سیاوش و افراسیاب را
واعظ نہ بیم حشر لبسے دل ملول کرد — ساقی بیار ساغر صہباے ناب را
بیہودہ جام کم نگہی بر خراب عشق — یعنی کہ کم دہند بمستاں شراب را

ما حسرتی ز شیوۂ غالب گرفتہ ایم
آمیختن بباده صافی گلاب را

منع جفار ضاریان حسیف ز سرنوشت ما — مرتع آہوی حرم گرد سپہر کشت ما
کیست قبول و چیست چون بود ترا عیاں — ناز مکن بخوب خود خندہ مزن بزشت ما
خانۂ ابتلا بما وار سپرا نمودہ اند — کوچۂ غیر و کوی یار دوزخ ما بہشت ما
رحمت او بہر روش پرورشم ہمی کند — باد شود بباغ ما آب شود بکشت ما
وہ کہ ز مار وا نشد کار کسے بزندگی — کاش برند بعد مرگ بہر د ز سنگ و خشت ما
صرفہ چرا کند بجور از غم عذر فارغ است — شاد ز ہیچ بیشود طبع وفا سرشت ما

معجز عشق حسرتی پاک ستردا ز ورق
ہرچہ بجز محبتش بود بسر نوشت ما

مهمان باین بہانه ترا کرده ایم ما
مهمانی رقیب بجا کرده ایم ما

بر بید بیغ بخششی ساقی شگفت چیست
با عجز بے حساب دعا کرده ایم ما

ما بازمانده لب ساقی چشیده ایم
شورش بقدر نشه کجا کرده ایم ما

آن بوی جان نواز بجانے خریده ایم
غبنی عجب بکار صبا کرده ایم ما

چون شیوه های صومعه از دل نمیرود
با اهل دیر ربط چرا کرده ایم ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال
از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

از کار کوهکن نه شگفتی فتاده
هیهات ندیده که چها کرده ایم ما

انجام ما چه دم زنی ای صید محتقر
عنقا شکار گشت و رها کرده ایم ما

دستی که بود در گرو زهد حسرتی
گستاخ تا به بند قبا کرده ایم ما

چشم از هزار ناز تو پوشد کسے چرا
دل را بیک کرشمه فروشد کسے چرا

با شاهد و شراب نجوشد کسے چرا
چون من بهرزه عمر فروشد کسے چرا

گر شاهد و شراب بود در نظر دگر
از کائنات چشم نپوشد کسے چرا

چون پیش ازین بسوی تو تاب نظاره نیست
جان را بیک نظر نفروشد کسے چرا

از اهل خانقاه دلی افسرده گشته است
با ساکنان دیر بجوشد کسے چرا

اظهار عیب او بود اظهار عیب دوست — عیب رقیب خویش نپوشد کسی چرا

چون از شراب محترزم خسروی دگر
همراه عنبر باده ننوشد کسی چرا

افتاده رشحهٔ از لب ساقی بجام ما — مستی نمی رسد بخمار مدام ما
گلدسته نه بطاق و صراحی ز طاق گیر — کآثار صبح میدمد از روی شام ما
مشغلی همی زنند بهم هدهد و صبا — در آمد ز روی عرض سلام و پیام ما
صدگونه جهد رفت و دمی رام ما نشد — وحشی خطاب او شد و دیوانه نام ما
آن دم مگر ز شور و شر ما خبر نداشت — ساقی که ریخت باده گلگون بجام ما
رسم زمانه دیگر و انداز ما دگر — رم خورد هر که از همه گه دید رام ما
ساقی بباده جادهٔ ما را الخشان دهد — مطرب بنغمه باز نماید مقام ما
نه دام خوش نه دانه خوش اما ز اتفاق — هر بار شاهباز در افتد بدام ما
در پختگی حلاوت او تا کجا رسد — ز تشنگی نماید این ثمر نیم خام ما

ما خسروی ز بادهٔ شیراز بیخودیم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

جان بتن میدمد ترانهٔ ما — غم ز دل میبرد فسانهٔ ما

بروی نورانی ترا نازم | شهره گشت در زمانهٔ ما
صد صنم را خدا پرست کند | حسرت عیش جاودانهٔ ما
مستمع رمز فهم میباید | نکته هاست در فسانهٔ ما
ملک نیمروز میدارد | رشک بر عشرت شبانهٔ ما
دیگرم نیست داوری با چرخ | گر ترا آورد بخانهٔ ما
بر زمین جستجو ز بیخبریست | بر فلک هست آب و دانهٔ ما
خویشتن را نکو نگهداری | آتشی هست در ترانهٔ ما
الحذر الحذر ز عشوهٔ غول | در بهشت است آشیانهٔ ما

راه هاروت میزند امروز
حسرتی نظم جاودانهٔ ما

حسن تو شکست ترانه ها را | عشق تو نمک فسانه ها را
مرغان چمن بشوق کویت | آتش زده آشیانه ها را
آخر نه ثواب است سپهرا | از حد چه بری بهانه ها را
در خانهٔ ما چرا نیائی | ای داده بباد خانه ها را
افروخت چو رشک نظم شمع | افشاند زبان زبانه ها را

جویای طرز نو بی نشانی
وز نیست نهد نشانه ما را

هم گر شنود چگونه گویم
آشفته بجنون فسانه ما را

گویا طمعش فتاده در من
بر چیده ز دام دانه ما را

چون قول تو حسرتی متین است
عارف شنود ترانه ما را

مستم ز شوق باده مده بیشتر مرا
ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا

زلال عشق خویش از همه پوشم که مدعی
شاید بسوی یار کند نامه بر مرا

راز نهفته گفتم اگر ساقیا مرنج
می گفتمت که باده مده این قدر مرا

خیزم برای طاعت و افتم بپای خم
دل تیره میشود ز فروغ سحر مرا

آزار آستانه نشینان نخواستند
بردند در حریم ز راه دگر مرا

بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع
گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا

سازم نثار آبله پایان راه عشق
ای حسرتی دهند چو گنج گهر مرا

رب الله عجب از ناوک مژگان تو ما را
عمر ابد از چشمهٔ حیوان تو ما را

آشفتگی خاطر ما چاره ندارد
دل جمع نگردید ز پیمان تو ما را

در پیچ و خمِ طرهٔ تشویش در افگند
آشفتگیِ زلفِ پریشانِ تو ما را

لب با قند گل آمیخته در کامِ عدو کن
عهدیست بشمشیر و نمکدانِ تو ما را

شوریده دماغ و سبک اندازه کسے هست
اندیشهٔ افشاست ز دربانِ تو ما را

خاموش که ما را دیت این بسکه شمارند
فردای قیامت ز شهیدانِ تو ما را

با حسرتے شیفته ارباب خرابات
گفتند که عشقے است بدیوانِ تو ما را

حرف الباء العربی

هر شب عذابِ شبِ هجران مطلب
عشرتِ وادی پرخار ز بستان مطلب

تو چه بودی و کجا بودی چون افتادی
جوهرِ پاک خود آلودهٔ عصیان مطلب

صولت و رعبِ تو دربانِ سرِ تو بس است
کم مکن قدر و بدر وانه نگهبان مطلب

وا اے عشق چه داند بچه کار است حبیب
رشکِ اغیار ازین جلوهٔ پنهان مطلب

گل نه نامِ و نشانے چند بهم آمده ایست
گل چو در شهر ندیدی بگلستان مطلب

خوش نیاید بره عشق مرا استمداد
قولِ خوش معنی و قوالِ خوش الحان مطلب

شیوهٔ اهلِ هوس نیست فغان بخش چیست
بانگِ اسلام ز کاشانهٔ گبران مطلب

کام درنجش ہوس آمده از عشق مجو | عیش مخصوص بکفر است ز ایماں مطلب

حسرتی یافته ذوق وز نظیری جوئی
بیشکر حاصل مصر است ز کنعاں مطلب

سحر بمهر دل افروز کرده ام امشب | هزار عشرت نوروز کرده ام امشب
بزعم غیر بمن گرم التفاتی وبس | سپاس طالع فیروز کرده ام امشب
یقیں که مهر گداز د ز گرمی نگهم | نگه بروی نظر سوز کرده ام امشب
عجب نباشد اگر روز من سیه بشود | خیال روی دل افروز کرده ام امشب
نه آں بروز جزا ماند و نه باشب گور | چه گویمت چه شبے روز کرده ام امشب
نه پند کرد اثرنے ملامتش ناچار | خیال ہجر بد آموز کرده ام امشب

تو حسرتی بعدو نیز آں ستم نه کنی
که من بجاں عم اندوز کرده ام امشب

حرف الباء الفارسی

به نشئه رنگ چمن زاده پد نست مخسپ | بروی لاله وگل می کشید نست مخسپ
چو روز حشر گذشتست نیم شب با تو | کنوں حرم طرب وا رمید نست مخسپ

ز لاله دیدن لاله گرفت هواست بخواب
بهار قدرت صانع چو دیدنیست مخسپ

همان فروغ که رفت از رخ مه و اختر
بروی لاله و گل در دمیدنیست مخسپ

مے مغانه بجش زلف عنبرین بکشا
بریزش ابر و صبا در وزیدنیست مخسپ

سحر زباده گذشتن چه مایه بدمستی است
زباغ صبح گل عیش چیدنیست مخسپ

نقاب از رخ گل برکشید باد صبا
نوائے دلکش بلبل شنیدنیست مخسپ

دم صلوة و صبوحیست حسرتی برخیز
بنعمت دو جهاں گر رسیدنیست مخسپ

حرف التاء

گله از ماندن کوبت بیجاست
که من از جا نتوانم برخاست

از غم نیست بجاں آمده ام
یارب آں قاتل بیرحم کجاست

آنکه [illegible] خواب چشم من است
وانکه بیدار شد طالع ماست

از چه بر گور غریباں آمد
بهر تعظیم قیامت برخاست

من که ترسم از اں گردش چشم
گردش چرخ سیه رو چه بلاست

گر جفا ها نگذارند بتاں
بگذارید که مائیم و خداست

آرزومند جفا نیست عزیزو
حسرتی با همه نومید چرا است

بی بدل هر چه بود صحبت درویشانست
بی خلل هر چه بود فرصت درویشانست

آنچه خواهند و چه باید نخواهند آنرا
وین سخن شمه از همت درویشانست

روز کرده است شب تار سیه روزانرا
لمعهٔ نور که در ظلمت درویشانست

حشمت ار هست همین حشمت ایشان باشد
دولت ار هست همین دولت درویشانست

شرف گوهر خود را چو رعایت کردند
لاجرم در همه جا عزت درویشانست

بر در خلوت شان پای شهان می لرزد
چشم بد دور عجب سطوت درویشانست

مخروش ار خبر از عالم بالا دارند
که ز آفاق برون خلوت درویشانست

یعلم الله که شقی نیست جلیس ایشان
مژده آنرا که سر صحبت درویشانست

بی تکلف بود اندر کنف رافت حق
هر که اندر کنف رافت درویشانست

زود بینید که مخدوم جهانی گردد
هر که اندر گرو خدمت درویشانست

حسرتی دور مدان گر بفلک ساییم سر
سر من خاک ره حضرت درویشانست

پر فتنه روزگار ز سحر نگاه کیست
دور سپهر گردش چشم سیاه کیست

من خود نگویم اینکه ترا بیتر سی از رقیب | طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست

بیوعده یک نفس مژه برهم نمیزند | نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست

بلبل در آتش از گل و شبنم ز آفتاب | آن برق را معاملتی با گیاه کیست

آمد برنگ سبزه و گل در دماغ و چشم | ای همنفس بگوی که این گرد راه کیست

نرگس ز چشم عشوه فشانت بجالتی است | لب بر لبم بنه که بدین سو نگاه کیست

از شوق جان دوباره ندادن گناه من | با غیر بر مزار گذشتن گناه کیست

برخاک حسرتی گذرد هر که از اهل دل
گوید که این خجسته زمین خفتگاه کیست

مطرب بزم بهنجار نوا سازی هست | ورنه هر پرده او پرده براندازی هست

در سر آغاز ربا چین چه قیامت آرد | آنکه در فصل خزان زمزمه پردازی هست

یارب از فاش شود عربده با من نکنی | غیر من نیز ترا محرم و همرازی هست

کار همت نه باندازه طاقت باشد | مرغ بسمل شده را نیز پروازی هست

لب جان پرور او هرچه که دارد دارد | ما نگفتیم و نگوییم که اعجازی هست

تا ز چندان مفروش ای چمنستان عراق | که درین گلکده هم مرغ خوش آوازی هست

فاش شد راز ز بیطاقتی دل چه کنم | شوخی شیوه تو پرده براندازی هست

همتم بین که ترا شیفتهٔ خود خواهم ‌‌‌ — صعوه در بندِ گرفتاری شهبازی هست

خواجه را شوقِ نظربازی و من می ترسم — که درین جمع حریفِ قدراندازی هست

نه هوای گل و گلشن نه ملالے ز قفس
حسرتی در دلِ من حسرتِ پروازی هست

چیزے بجز از نورِ خدا جلوه نما نیست — آں نور چه گوییم که کجا هست و کجا نیست

پوشیده خورم باده و آهسته کنم وجد — در اهلِ خرابات ره و رسمِ ریا نیست

این کار هوا نیست که خیزد ز تهِ دل — آشفتگیِ طرهٔ او کارِ صبا نیست

تمیزِ من و تو شده از روزِ تنزل — در مرتبهٔ غیب نامے نه نشاں نیست

کاشانه بیاراے بهار از چمن رفت — مطرب بطلب بلبل اگر نغمه سرا نیست

صد شکر که ما طاقتِ آزار نداریم — هم تیر ندارد پر و هم آهِ رسا نیست

اندیشهٔ چیزے بسرم نیست اگر هست — جز آں رخِ نورانی اندیشه نما نیست

گر بام بلند است کمندِ دگر آور — واماندگی از سعی روا نیست روا نیست

از حسرتی حوصلهٔ او چه سرائیم
شوریده دلی دارد و آشفته نوا نیست

دل جور ترا از لطفِ تو چوں باز ندانست — دانست که معشوقهٔ من ناز ندانست

بر شمع حسد چیست کجا شعله کجا برق
پروانهٔ تو شکر که پرواز ندانست

از بسکه بارباب هوس کار فتادست
هم عشق مرا جز هوس و آز ندانست

از هر دل آگه نیست غم اما غم اینست
گویند که معشوق تو اعجاز ندانست

دشمن بسخن آمدنت خواسته گوئی
قدر نگهِ چشم سخن ساز ندانست

در چارهٔ او کوش که دیوانه است امروز
از نکهتِ گل بوی تر باز ندانست

از بیم تو شب حسرتی ناله همی کرد
زین گونه فغانها که کس آواز ندانست

از پی صید تو صد دام بهر جای هست
جرم من چیست مرا نیز تمنای هست

بسر سری بود طلب وعدهٔ ذاتی فرمود
بشناسد که کرا حد تقاضای هست

اندرین بزم بعنوان ادب باید زیست
هر کجا انجمنی انجمن آرای هست

تا صبح وساد گیش بین که بعمری بشناخت
که خطابش بکسی هست که خود رای هست

تهمتِ ظرفه ببزمِ تو عدو بر من بست
کز ره شیشه و سر بام سر صهبای هست

این قدر بار تعلق که تواند برداشت
آه از من که دلی هست و تمنای هست

کیست کاین مژده بر معتقدانِ او را
خلوت و حسرتی و شاهد رعنای هست

غیر نگہ بخته از تقتل و غوغائے ہست / کاش دانند که ما را چه تمنائے ہست

شب چه رفته است بزم که در کوچه هنوز / نفحهٔ یاسمن و نکهت صهبائے ہست

ناصحا منع بروبت چه اثر خواهد داد / اندرونِ دلِ من ولوله فرمائے ہست

خار را خوار نگیری که گلش در جیب است / قطره را سهل مپندار که دریائے ہست

جا بمن تنگ بهر جای ز رسوائی من / جز خرابات که آنجا همه را جائے ہست

شجرِ طور کجا و شرافشانی کو / منتظر باش اگر تاب تماشائے ہست

جام در دست و نیارم که خورم یا ریزم / کارِ من با صنمِ حوصله فرسائے ہست

اضطرابِ دگر افزود دلِ شیدا را / التفاتِ تو که ما را بمدارائے ہست

دوش میگفت و ز لعلِ لبِ او گل میریخت
حسرتی نام مرا عاشقِ شیدائے ہست

زاهد که بانکار چنین از میِ ناب است / ترسم که میِ خلد ننوشد که شراب است

رخسار ز خوی تر شدهٔ غیر چه بینی / کاین آب ز دور است و ز نزدیک شراب است

دانم که بهر شیوه دلم میرود از دست / دیگر نشناسم که چه لطف و چه عتاب است

پیرانه سر و ولوله کار است وگرنه / شوریده سری شیوهٔ اربابِ شباب است

هر کس نه شناسا ز رموز است وگرنه / هر حرف مرا از طرفِ دوست جواب است

در انجمنش غیر و من از رشک در آتش
کافر به بهشت است و مسلمان بجدا بست

ای حسرتی این شهره در آغاز که باید
صد شعر ز نظمت بزبان و بکتا بست

در دهر مطرب و می و پیمانه خوشتر است
آن هم ز بانِ صحبتِ جانانه خوشتر است

زاهد برغبتے کشدم سوی خویشتن
گوئی که خانقاه ز میخانه خوشتر است

با بوعلی مباز نه با قیس ای جنون
دیوانگی ز مردم فرزانه خوشتر است

تا مهر شمع شهپرِ عنقا بر آورد
با آفتاب صحبتِ پروانه خوشتر است

یاران آشنا بوفا امتحان کنند
اخلاص تو بمردم بیگانه خوشتر است

واعظ خوش است جمله نعیمِ جنان ولے
رود و سرود و باده و پیمانه خوشتر است

نے صرفه تا ز شوکه ز پا لغز باک نیست
ای حسرتی خرامشِ مستانه خوشتر است

نشانِ الفتِ پنهان ضرور است
نگاهے تا بسر مژگان ضرور است

مرا فرمود ترک عشق دانا
حذر از صحبت نادان ضرور است

مدار شکوه پایان مختصر به
نوازش ہائے بے پایاں ضرور است

نشانِ همتم از تربتِ من
کنارِ چشمه حیوان ضرور است

عذر واجب بود از چشم بدبین — به پیشش رفتنم پنهان ضرورست
بود پاک از آلایش که گل را — بشبنم شستن دامان ضرورست
بود باوی مبادا نکته چینی — مرا آرایش ایوان ضرورست
نیاساید دلم بی‌تشنه امشب — حکایت‌های آن مژگان ضرورست
نگاه کافرش غارتگر افتاد — مسلمانان غم ایمان ضرورست

شنیدم حسرتی بلبل صفیری
صفیری چند در بستان ضرورست

بنالیم و یار را خبر نیست — بنالم و ناله را اثر نیست
بر طرهٔ پرشکن چه نازی — آخر ز دلم شکسته‌تر نیست
آغاز محبت است ای چشم — هنگام تراوش جگر نیست
در خاطر صاف صبح خیزان — نوریست که کمتر از سحر نیست
در انجمنت بسر رسیدم — در عشق تمیز پا و سر نیست
نایم و فغان که در محبت — دستور ترانهٔ دگر نیست
با آنکه گریز نیست از تو — در بزم تو رغبت گذر نیست
چشم بد دور از جمالش — می بینم و طاقت نظر نیست

هنگامہ فروز بزم عشق است — ہر چند کہ آہ را اثر نیست
سرمایۂ حسن بوستان است — ہر چند کہ سرو را ثمر نیست

یاران بہم اند در بزم شعر است
افسوس بہ حسرتی خبر نیست

پیش او قدر من ورنہ اعتباری کیست — مستِ ناز است برش خود ہشیاری کیست
یا در آئینہ ببین یا بسر دار بر آ — خویشتن را بشناس آئینہ داری کیست
ای دل از نالہ خمش باش کہ بیدرد ابرا — صوتِ مرغ چمن و مرغ گرفتاری کیست
دشمنِ من ہمہ ہاست بعشق تو ولے — وقتِ دل خوش کہ دریں کار مددگاری کیست
شکر نمد کہ من و تو ز جہاں ممتازیم — لبِ گلریز یکے چشم گہرباری کیست
می کہ مانند نگاہ تو مگر اں سے ارزد — اندریں شہر مگر خانۂ خماری کیست
ذوق ایں زمزمہ از خویش برونم آورد — مے سرایند کہ دلدادہ و دلداری کیست
اندکے لطف گرفتاری دل را کافی است — دانہ البتہ بباید کم و بسیاری کیست
جمع ہم آمدنِ خیلِ ہوسناک مناز — حسنِ یوسف چو فروشند خریداری کیست

دے ببزمش سخن از اہل سخن بود کہ گفت
بے سخن حسرتی امروز دریں کاری نیست

شب با رقیب همنفسم یار را گرفت
این فتنه روی داد و سر راه ما گرفت

آزرده از رقیب و طریق جفا گرفت
افسر ز شاه برد و گلیم از گدا گرفت

یاران بخواب راحت و فیض دم سحر
اندک ز بوی غنچه و اندک صبا گرفت

هنگام خاستن بسر ناز دست او
دانسته یار گوشهٔ دامان ما گرفت

زنهار با کسی سر و کاری نداشتم
حسن تو جلوه کرد و ز من کارها گرفت

محرم ز راز ناشده افشای راز کرد
ناگاه نی شهره شد و در پارسا گرفت

زین کشمکش سلامت جانم امید نیست
دامانم او گرفت و گریبان قضا گرفت

بس خویش را به نرخ گران می فروختم
بوی تو دوش آمد و از من مرا گرفت

شب دلدهی نمود و ز من صبر و تاب برد
با حاسدان مگو که چه داد و چها گرفت

بیگانه وار آمد و برد آنچه داشتم
دل مانده بود آن نگه آشنا گرفت

آن لحن خوش که حسرتی امشب بکار داشت
در حیرتم که مرغ سحر از کجا گرفت

بناله کوه کنم دوش درد هجران گفت
چو گفتمش بگو از رشک گفت نتوان گفت

ترانه زا شده بلبل شگفته گل شاید
سخن ز جلوهٔ تو باد در گلستان گفت

بعاشق آنکه بیاموخت راه و رسم وفا
بدلبران نه برای شکست پیمان گفت

ز رشکِ غنچهٔ دل از دیده ریخت تا دیدم
بگوشِ گل سخنی عندلیب پنهان گفت

بهوشمندیِ پیرِ مغاں نگر که مرا
زپے شکستنِ توبه بروزِ باراں گفت

دلم شگفته شد چوں ز حسرتی غزلے
بنالهٔ وقتِ سحر طائرِ خوش الحاں گفت

دلم بجانبِ آں ماه مائل افتاده است
که با نجوم و کواکب مقابل افتاده است

بظرفِ پیرِ خرابات مستواں تلے بود
زہاے ہوی که در اہلِ محفل افتاده است

تو بدگمانی و در پہلوے تو خوش چشمے
نگه بروے تو زیں روی مشکل افتاده است

هر آنکه یافت ز اهلِ صفا نظر داند
که انکشافِ حقیقت چه مشکل افتاده است

اگرچه غیر ز من هرچه گفت گفت دروغ
ولے خوشم که ترا رشک در دل افتاده است

ز صحبتِ می فروشیں مرا خبر که کند
صبا بگوشهٔ بزمِ تو غافل افتاده است

دعا بکعبه پذیرند لیک حیرانم
امیدوار ز میخانه سائل افتاده است

یکے ز ناز بسوی چمن خرام و ببیں
که عندلیب بروے که مائل افتاده است

اجل بوقتِ معین رسد مرا چه نشاط
ازینکه آں بتِ طنّاز قاتل افتاده است

خرد زمانه بسرخ کمال نقصانش
که حسرتی بفنِ خویش کامل افتاده است

گمانِ بد چو بمن بر دو شہر مگیں نہ نشست
زصد ہزار یکے نقش اینچنیں نہ نشست

بسوی عجز زبس تیز راند توسن را
بدل نشست غبارے کہ بر زمیں نہ نشست

کدام پیشہ بہ ہنگامۂ بہار کشاد
کہ مرغ یکنفس از نالۂ حزیں نہ نشست

مگر بسوزشِ رشکم خبر نداشت کہ گفت
بزمِ دوست کس افسردہ اینچنیں نہ نشست

فگندہ است سپہرم بہ بندِ صیادی
کہ گاہ دام نگسترد و در کمیں نہ نشست

بہ دوں نرفت ز میخانہ حسرتی گاہے
کہ یکدو ساعت در پیشِ اہلِ دیں نہ نشست

پیشِ معجزہای لعلت سحرِ بابل سہل نیست
حق چو گل چہرہ برافگند باطل سہل نیست

اخترِ پروانہ تاریک است گو خورشید باش
بالِ طوطی گر بود بخت عنادل سہل نیست

آبِ شمشیرِ تو گویا بود از زہر نگہ
دانہ افشانند گر در خاکِ بسمل سہل نیست

یک شرر از گرمی رخسار عالم سوز تو
در گلستاں گر کنی ترتیبِ محفل سہل نیست

ہر کجا چیند دکانِ فتنہ آں چشم سیہ
گر ہمہ اعجاز باشد سحرِ باطل سہل نیست

برقِ بیحاصل بود بر کشتِ مہر ہای آسماں
باید ابرے چوں ہنوزم کشتِ حاصل سہل نیست

سبزہ کارِ معنی ہای من واہ و فلاطون را برشک
ورنہ ایں فن حسرتی در چشمِ عاقل سہل نیست

شبے صبح پیر آمد بتفرج ز کنشت / بر وقت من افتاد گذارش سر کشت

گفتمش کیستی اینجا بچه کار آمده / ای رخ و طرهٔ تو سنبل و ریحان بهشت

گفت دارم سخنے چند بپرسش درخور / خوب در دهر چرا آمده کمتر از زشت

گفتم این سر ملوکست بدیهنا مگرای / گفت سنجیده شمردی سخن ای خوب سرشت

گفت رقریست خرد سوز که دارد بتیاب / التهاب شرر او جگر خسته برشت

بر سر سوز ضعیفت اینهمه بار از چه فتاد / گفتمش زانکه دل ما بمحبت بسرشت

گفت من هم سخن ناموده گفتن خواهم / گرچه طبع تو بگیتی سخن نغز بهشت

لطف او مومن و کافر نگذارد محروم / چه تو و چه حرم نکهت گیسو به کنشت

دوش این طرفه غزل خاطر من انشا کرد
حسرتی خامه وآمه طلبید و بنوشت

دیدمے گه طرف آدم و گه سوے بهشت / اندر آندم که قضا دانه گندم میکشت

خالی از خویش شود سوی خرابات خرام / که به پیمانهٔ ما نیست بجز لطف سرشت

روش باد بهاری بتو ارزانی باد / نامه بر دیر شد آن ساده رخم خط نوشت

لخت دل را نمک از پستهٔ خندان تو بود / که باین خوش نمکی هیچ کبابے نه برشت

تو و بزمے که دران بزم عیار بد و نیک / من و کنجے که دران کنج نه زیبا و نه زشت

جنت آن نیست که دارد گل و نسرین و سمن
هر کجا حضرت دیدار نما یجاست بهشت

می نماید که نهانی کرم او کم شد
نگران دید مرا سوی خود و پرده نهشت

دامن ناز فشان از سر خاکم مگذر
که گلم نیز سرشت آنکه گلت را بسرشت

زلف مشکین ترا با چه بهاری آشفت
برهمن رفت سوی کعبه و زاهد بکنشت

خسروی نیز همان گفت که حافظ گفتی
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نرخ دل سهل شد و سستی بازاری هست
این متاعیست که در دست خریداری هست

حسن بی کیف بنا چشم بهال بین نه کجا
هر سر موی مر الذّت دیداری هست

ور بنزاع من و او داوری فرماید
گر کسی جانب انصاف نگهداری هست

فرصتت باد مذکر که عجب خویش سخنی
بگذر از من که من دلشده را کاری هست

هر کرا روضهٔ دل هست تفرّج گاهی
جنتی نیست که بستانی و گلزاری هست

لاجرم کار خرابات ز نظم افتاده است
ساقی امروز که در نشهٔ سرشاری هست

پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
ورنه پوشیده ابجد جاییت و زناری هست

اثر جلوه همین است که چون دو باشم
ورنه اذن النظر و رخصت گفتاری هست

خجلتی بود ز نالی جرمی خویشم که مپرس
للّٰه الحمد که از قتل منش عاری هست

حسرتی روزی آسوده دلان بسیار است
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل ز بود هم هوس است	برق اندر کمینِ مشتِ خس است
هر ادای تو عشق ایجاد است	حسن انجام مفت بوالهوس است
دیدنِ رویت آرزو دارم	وز تو چشمِ قبول ملتمس است
شیوهٔ چند لازمِ رندیست	زان یکے ارتباط با عسس است
مگر آن دلنواز مے آید	ذوق دیگر بنالهٔ جرس است
پستی غیر و سرافرازی ما	این نوا در ره آه چرخ رس است
صوتِ مرغِ چمن کجا و کجا	نالهٔ بلبلے که در قفس است
نگہے غمزهٔ شکر خندے	اندکے التفات از تو بس است

حسرتی در شمار خس اما
شعلهٔ شوخ در نهاد خس است

زخمے بجانم از مژهٔ دلنشین زده است	فریاد مهر بر لبِ جانِ حزین زده است
پروانه که راه به بزمِ تو یافته است	چون دل به شیشه تو شمع آستین زده
داغ بوصف خال قدش گرم آنچنان	گوئی که بوسه ها به رخ حورِ عین زده است

تلخ است با مذاق من امشب حلاوت عیش
شاید که بوسه بر لب شکرین زده است

بینم که سوکشان بکجا مے برد مرا
آن برهمن که راه زاهد خلوت نشین زده است

نازم بلند همتی آه خویش را
بر چرخ خیمه در قدم اولین زده است

تا نقش مهر تو بدل عرفی نشست
از غیر هم ز دفتر خود حرف [illegible] زده است

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریز است
مرا گناه نباشد می مغان تیز است

فغان که مائل آن حور پیشه ام کو را
ستم نکو نکند و هم جفا به پرویز است

غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
بسنج عشق تو نازم که راحت آمیز است

یکی بسوی گلستان خرام و سیر کن
جمال گنج چو [illegible] تن صنم دلاویز است

بهار لاله دمانید و ابر گوهر ریخت
نسیم غالیه افشان و رائحه بیز است

شکر فشان شده طوطی ز نغمه شیرین
هزار از نغم پرور و شور انگیز است

عنان او طرف کوهکن که گرداند
بکام خواهش گلگون هست شبدیز است

بغیر می نخورم جستن پیاله زده ام
زمان پیری و وقت صلاح و پرهیز است

هوای گلشن کشمیر عرفی را نیست
دلش بهشت نشاید که آدمی خیز است

نهال قامت شیرین عجب بانگیز است — چه غم که پرورش او بخون پرویز است

فزون ز زلف کشد خط سبز او دل را — بدیده پیش خلد سبزه که نوخیز است

هنوز در صف عشاق جان می یابد — که با رقیب جفایت عنایت آمیز است

بحکم آنکه مداوا کنند مثل بمثل — شراب تیز بنوشم که آتشم تیز است

در آتشیم ز دل گر نیست که شیرین را — بکوهکن نظرے بهر رشک پرویز است

دعا ز پیر مغان خواستم حکیمے گفت — شفای جمله علل منحصر به پرهیز است

بده ز گفته خود خسروی بما غزلی
شنیده ایم که شعر تو درد انگیز است

تنها همین نه صورت زیبا از آن تست — زیبائی آیتی است که نازل بشان تست

اینجا چگونه سایه فگندی که آمدست — آنجا که پر سایه سرو روان تست

اسرار غیب جلوه فروز است اندر آن — روشن دلی که خاطر او سانه دان تست

قد نسیم مداحه بهار روی او — هر نکته که از لب گهر فشان تست

رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون — هر جا حکایت از لب معجز بیان تست

خون گشته بر دلے که بجوید رضائے تو — نازد بسرے که نه بر آستان تست

هم صندلی جبین سزد و هم عبیر جیب — آن خاک مشکبوی که بر آستان تست

سگ دوست دیو کو کف شب چراغ من ‌ درج دو علم لدنت جوهر و نشان تست

آنی که شب و لطف تو شد حسب و لطف حق ‌ آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست

عرش عظیم را بود تا به این قدر ‌ بر تو تجلی است که شایان شان تست

شاهان بچه صدر نشینان بارگاه ‌ ره چه پیر شکسته اندر کاروان تست

لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
چون هرچه هست حسرتی آخر از آن تست

چیست که این چنین است آن فلک نخواست ‌ آنچه خدا نخواست ز خاطر هیچ کس نخواست

شور بش بگمانیم دل دو در درون فگند ‌ شیوه مهربانیش رسم خطر ز رشک نخواست

طمع بود مطایبت لیک نه هر کجا رواست ‌ هیچ کسی بباده در چاشنی نمک نخواست

دوش گدای لای خوار بود ز بزم می بود ‌ یافت فقیر بینوا اهرم و سرا نه یک نخواست

شیوه ما بود گی طینت ما تمردگی ‌ مطرب ما بجست نی باده ما گزک نخواست

وصل رضای چرخ بیشتر کشانده بی مگ ‌ هم دل تو نخواسته آنچه دل فلک نخواست

حسرتیا بکار خود یاوری از کسی مجو
مرغ بپای آشیان دگران خسک نخواست

پس تغافل نگه کار گر آشتی منظور نیست ‌ دل نیازت نیست اما این قدر مجبور نیست ([illegible])

رهزنے نے نامدو نے راهبری — راه گم کرده غنوده ایم عبث

نیست شکلے که شود عکس پذیر — زنگ ما نه آئینه زدوده ایم عبث

حسرتی مجلس ما منقل شد
سخن عشق سروده ایم عبث

حرف الجیم العربیه

دلداده [illegible] بستان چه احتیاج — گلزار را بسیر بیاباں چه احتیاج

رشک رقیب گر نگهباں نبوده است — هنگام بودنش به نگهباں چه احتیاج

داری اگر سرے سر و ساماں چه حاجت است — داری اگر دلے بگلستاں چه احتیاج

تا خورده ام بهجر شنیدی غمم بسنج — دیگر گواه پاکی داماں چه احتیاج

خود خواهش [illegible] وفا نکند سخت کوش عشق — معشوقه را بسستی پیماں چه احتیاج

[illegible] بنالهٔ خود وجد می کنند — مارا به بلبلان سحر خواں چه احتیاج

صد نالهٔ شکسته [illegible] در دل و هنوز — گوئی ترا بپرسش پنهاں چه احتیاج

[illegible] مطلب ما داد دوستی است — اما به بزمگاه رقیباں چه احتیاج

بلقیس وش صنم چو دهد دست حسرتی
دیگر بملک و مال سلیمان چه احتیاج

حرف الجیم الفارسی

نی وصل دوست عیش و نشاط زمانه هیچ
صهبای صبحگاه و شراب شبانه هیچ

شبهی درون جنت و شبهی در آتشیم
عیش مغانه دلکش و کیش مغانه هیچ

ما عندلیب گلشن قدسیم وای ما
کاندر قفس خوشیم و غم آشیانه هیچ

مطرب خموش فکر غزل می کنیم ما
پیش صریر خامه نشید و ترانه هیچ

ای حسرتی ز طول سخن اختصار به
دانی که این نشیبست برنگ زمانه هیچ

در تفته دلم جلوهٔ دلدار و دگر هیچ
در مشهد پروانه بود نار و دگر هیچ

جان بر لبم و شوق لقای تو بجانم
یارب بکه رسد مژدهٔ دیدار و دگر هیچ

در انجمن یار خودی را نبود بار
ساقی می از خویش ربا آرد و دگر هیچ

دستی نه بدامانی و فرقی نه بپایی
زهاد و همین جبه و دستار و دگر هیچ

یک فرد ندیدیم که مشغول نگار است
پابند رسوم اند و حقیقت نشناسند
آن آهی پرواز تو دیدی که چها کرد
ماییم و بیتِ ماه و نشئه زهره نوائے

در بتکده‌ها هستیِ بیکار و دگر هیچ
در بتکده‌ها قشقه و زنار و دگر هیچ
در آینه ام عکسِ رخِ یار و دگر هیچ
وز می خم چند و دو سه میخوار و دگر هیچ

وے حسرتی از انجمن وعظ چو برخاست
گفتند فقیهان که تو و دار و دگر هیچ

حرف الحاء

ممنونِ اخترم که فرستد پیام صلح
بس عشوه خورده‌ام از نگهِ التفات تو
بر من همی محبت و الفت حلال باد
غیر از حدیث جور و سخن‌های دشمنی
مختل بفصلِ گل شده باشد دماغِ او
لطف و عتاب یار چو دام و قفس [illegible]

آن [illegible] که تنگ داشت هراسان زنام صلح
آخر پیامِ جنگ شمردم پیامِ صلح
[illegible] که بر رقیب حرام است جامِ صلح
زنهار از لبت نشنیدم کلامِ صلح
دشمن که پخته است خیالات خامِ صلح
از جنگ گر رها شوی آرد بدامِ صلح

ذکرِ ستیزه تنگ کند دل چو ذکرِ غیر ... ذوقی دهد بروح چو نامِ تو نامِ صلح
باوی شدم دوچار بعجزے که غیر هم ... گفتا که باد تا بقیامت قیامِ صلح

ای حسرتی بچشم جگر تفتگان شوق
خرّم تراست از سحر عید شامِ صلح

حرف الخاء المعجمه

چنان بجشنِ عشاق آسمان گستاخ ... که دشمنان پئے آزار دشمنان گستاخ
ز سجده هائے منش اجر بیشتر بخشند ... رقیب اگر بنهد پا بر آستان گستاخ
اگر نه یوسف کنعان متاع شان بودی ... بسوی مصر نمیرفت کاروان گستاخ
دعا کنم که عدو سوی آن حریم رود ... که پاره منع نموده است و پاسبان گستاخ
برو بخلوت و از خود نشانه مگذار ... ببزمها نتوان جست از و نشان گستاخ
عجب که صحبتِ من با تو سازگار افتد ... تو نازشیوه غرورت بسر زبان گستاخ
چگونه بلبل شوریده در نوا آید ... که برق میجهدش تا بآشیان گستاخ
ز عشق بگذر و محرم شو و بنازبری ... که در ادب گه ناز است رازدان گستاخ

کلکت با نیزه بانسے و پیالے دارد

با غنچهٔ صوفی سر بازار برآمد
نامحرم این کار با [illegible] برآمد

آں در گروِ رونقِ بازار شکستن
وین طرفه که این نیز [illegible] گار برآمد

از رشک عدو قطع نظر ساختن از یار
آساں بنظر آمد و دشوار برآمد

آں حرف که بیگانه بشود اب پلا برد
شیرینی ز لب محرمِ اسرار برآمد

کاریکه خجل داشت مسیحا نفساں را
از غمزهٔ [illegible] سار برآمد

ساقی بعطا بود و مغنّی بنوا بود
ناگاه ز خلوت [illegible] دلدار برآمد

از بهر دمِ آب بظلمت چه شتابی
دریا [illegible] انوار برآمد

از نرگسِ مخمور تو شب ذکر همی رفت
[illegible] خمّار برآمد

دوش از پیِ تحقیق چو در خود نگرستم
[illegible] زنّار برآمد

با دُردکشاں بد نتواں بود که این کار
از همت این قوم گنهگار برآمد

چوں دید دلم شورش غوغای قیامت
پنداشت که از پرده سرِ یار برآمد

با حسرتی خسته مرا آنچه گماں بود
از شعبدهٔ وهمِ غلط کار برآمد

هرچند شغل باده ازین خسته دور بود
تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود

از بخت و اتفاق بهم ماند آشتی — دلدار تر ز خوبی و دلِ من غیور بود

رفتم که خویش را بلطافت امتحان کنم — او را بمن بهر سری و دلم ناصبور بود

هرچیز را بتو نگریستم مگر خدا — دیدم بیار جفا که بوقتِ ظهور بود

قربش طلب کنی و خودی سدّ راهِ خود — این نعمت آن ربود که از خویش دور بود

آوخ که پایمال غم عشق و رشک شد — عمری که دستگاه نشاط و سرور بود

واعظ بجوش بود حدیثی بگوش گفت — اندک بخویشتن هم نگریستن ضرور بود

دل تا دماغ چشمهٔ نور است موج زن — ساقی مگر بجام شرابِ طهور بود

رو کردم از بسوی خرابات حسرتی — عیبم مکن که طبع ز دنیا نفور بود

برای ولوله کردن بهانه میخواهند — معاشران سخن عاشقانه میخواهند

چه بیخودند شهیدانِ عشق کز پیِ زخم — نغمه ز مطرب شیرین ترانه میخواهند

مریدِ پیرِ مغانم که پادشاه و گدا — مراد خویش ازین آستانه میخواهند

ببین دماغِ عنادل که چون بود غوغا — نگه بروی گل از آشیانه میخواهند

نه سالکانِ طریقش رفیق میجویند — نه سائران سبیلش نشانه میخواهند

بلهو اهلِ خرابات انجمن نه زنند — بجامِ می زده و عالم کرانه میخواهند

روان بسوی می از هر دیار تا غزلہ تا / گراہی طلبند و گرانہ بیچواہند

مغان در آب کنند امتزاج زہر نگاہ / صلاح داد شراب است بانہ بیخواہند

بصلح خسروی دیار ہر دو را میل است
ز شرم واسطہ در میانہ بیخواہند

معشوقہ کہ خوش خصال باشد / بہ زانکہ پری جمال باشد

نی بشکن و می بریز کاینہا / زیبا لب شبہا وصال باشد

از مجلس رشک خیز برخیز / گر قوت انفعال باشد

پر نور تر از مہ دو ہفتہ / معشوقہ ہفدہ سال باشد

خوش طرفہ حکایتی است از تیر / بد گفتن اگر حلال باشد

صد پردہ بروی دو بستند / زان جملہ یکی جمال باشد

دل بستن تست ممکن اما / دل کندن ما محال باشد

مزمار ز کف بنہ مغنی / کاین دور ز اعتدال باشد

بنشین دو سہ خوش نگاہان کہ در وی / ذکری نہ ز خد و خال باشد

بر وجد بہ خسروی میاویز
کاین شیوہ اہل حال باشد

دُردی کشان چو سوی خرابات رو کنند — اول بآب چشمهٔ مژگان وضو کنند

یک دیدنِ تو لذتِ عمرم بباد داد — ای وای آنکسان که بوصلِ تو خو کنند

تسکین کجا ز لطفِ زبانی که سود نیست — در کام شعله قطرهٔ آب ار فرو کنند

خواہان آن ہیم که رسد ذوق او بکام — زان پیشتر که دست بجام و سبو کنند

ما خاک گشته ایم براهش نشانِ ما — یابند گر بکوی عدو جستجو کنند

آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند — آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

بهر نماز حسرتیؔ بادہ خوار ما — روحانیان بچشمهٔ کوثر وضو کنند

چو باهر کس در آویزد در آخر با من آویزد — روان لرزد مرا از بیم چون با دشمن آویزد

دم مهرش چنان بینی که چون او دوست کم باشد — که خشمش چنان یابی که کس با دشمن آویزد

چو بینم خشمگیں با دیگرے پیشش نمے آیم — نمیدانم چه پیش آید چو گاہے با من آویزد

خوشا تعظیم احبابت زہے تکریم اصحابت — که جبریلِ امیں ہم خار در پیراہن آویزد

خوش آندم کز ہجوم شکوہ حرفے زیر لب گویاں — تو برخیزی زناز و حسرتیؔ در دامن آویزد

در میخانه زدم کعبه نشانم دادند — دُردِ می خواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و باده و ساقی مهو منت
ازمی هوش رُبا رطل گرانم دادند

سیرگاهِ نظمِ گلشنِ معنی کردند
بال اندیشه برای طیرانم دادند

شیوهٔ نازِ تو اہلِ بمیداشت روا
لاجرم از ستم دهر امانم دادند

نازم اندازِ بتانه که دل و صبر و شکیب
همه بردند عیان و به نهانم دادند

چوں به پیری کنم اے شیخ ز رندی توبه
کارسازانِ قضا بخت جوانم دادند

راحتی هست بهر راح و لیکن ساقی
باده آں بود که اندر رمضانم دادند

دل افسرده کجا گرمی هنگامه کجا
جاے در خاطرِ آتش نفسانم دادند

دولت اینست که از خویش مرا بگرفتند
نعمت اینست که از دوست نشانم دادند

شبے که در بزم تو جز غیر کسے بار نداشت
آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتیؔ از اثر نشّهٔ توفیق مپرس
در میخانه ز دم کعبه نشانم دادند

جز من زمان قتل بقاتل دعا که کرد
گو مرگ سهل بود ولیکن ادا که کرد

داماں و جیب ها همه چوں آستیں تست
از بوی طرّهٔ تو سخن با صبا که کرد

ایں پیچ ها به زلف خم اندر خمت که داد
ایں عقده ها بکارِ منِ مبتلا که کرد

هر خصمی تو موجب صد گونه الفت است
غیر از تو جورهای محبت فزا که کرد

اینہا کہ میکنی تو بمن من کنم باد   گر و امنے کہ با تو مرا آشنا کہ کرد

گہ گرم شکوہ گہ بسپاس است تر زبان
با حسرتیؔ جفا کہ نمود و وفا کہ کرد

چو گل بشگفد وقت صہبا بود   در میکدہ روز و شب وا بود

کنوں مطلب اے رند منصور چیست   چہ پوشند رازے کہ افشا بود

ہمانا از و راز پنہاں مجوی   بمیخانہ مردے کہ رسوا بود

بخواندم جواب خط خویش را   ہنوز ارچہ بر بال عنقا بود

مرا نیز البتہ بیروں کنند   چو در خانہ ام یار تنہا بود

رسیدم بآں چشمۂ بے نشاں   کہ انجانہ موج و نہ دریا بود

شکایت فزوں میکند دوستی   ولیکن بشرطیکہ بیجا بود

بخلوت سرائیکہ یوسف گم است   نشانے کجا از زلیخا بود

بروز قیامت قرارش مباد   ہر آں دل کہ از وی شکیبا بود

نشانے نمودار تر دامنی   نبیجادہ ام داغ صہبا بود

بمستی حقیقت سرائی مکن   تفاوت زمی تا بمینا بود

شبابا نشستن ورا ں حسرتیؔ

بزمے کہ رسم مدارا بود

وضع جہاں چہ سود کہ زیبا نہادہ اند — ہر گہ اساس بر بعر دریا نہادہ اند

ذوقِ نعیم وصل ز آسودگاں مپرس — کایں چاشنی بکام تمنا نہادہ اند

با سادگانِ خویشتن وفائے تواں نمود — دل برامید وعدۂ فردا نہادہ اند

زاں جمع بودہ ایم کہ خونابہ در کشند — وانگہ بہ پیش ساغرِ صہبا نہادہ اند

شورِ شگرفت در دلِ مضطر فگندہ اند — سرّے عجب بجان شکیبا نہادہ اند

بر طالبانِ وصل تو افسوس می خورند — آنانکہ دام در رہِ عنقا نہادہ اند

گر آگہی ز رازِ نہاں حسرتی مگو
وضعِ جہاں چہ سود کہ زیبا نہادہ اند

از من چو کشتی نگیں چہ خیزد — جز آہ دلی ازیں چہ خیزد

از زاری ہم نفس چہ حاصل — جز گریہ ہمنشیں چہ خیزد

دل را نبود اگر دماغے — از طرۂ عنبریں چہ خیزد

تا می نہ نہی بچشم تر دست — از دامن و آستیں چہ خیزد

لطفے کہ کنی نہاں نماند — گر من نکنم یقیں چہ خیزد

گر جور کنی وگر ترحم — از من بجز آفریں چہ خیزد

جز تازگی نهال الفت — از گریهٔ آتشین چه خیزد
آنرا که بود هواے گلگشت — از نکهت یاسمین چه خیزد
فقر است صفاے دل وگرنه — از جامهٔ رنگین چه خیزد

خورسند تو باش حسرتی هست — گر شاد و گر غمین چه خیزد

در خرابات کسے نیست که رسوا نبود — بلبلے نیست بگلزار که شیدا نبود
واے آن آدم و آه انساں پرستش — کاضطرابم بدرست آرد و دروا نبود
بے ملامت بود آن شور محبت که دران — رنجش بے سبب و شکوهٔ بیجا نبود
ستر حق حرمت اصحاب نگه می دارد — خرقهٔ نیست که آلودهٔ صهبا نبود
مرد آزاده در آفاق کجا لیک بس است — اینقدر نیز که دلدادهٔ دنیا نبود
ضبط و تمکین همه زاوصاف خردمند است — عاشقی پیشه همان به که شکیبا نبود
شرح این می نتوان کرد ولی در من و دوست — اتصالے است که در موجهٔ و دریا نبود
گفتمش عشق توام حوصله میفرساید — گفت عشق است چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میرود امروز بشوقے که مپرس — آه گر یار بخلوت کده تنها نبود

باده با مردم اوباش گوارا نبود   گرچه دانی که تکبر ز [illegible] نبود

دلبراں بین که باین شیوه شهرآشوبی   می ربایند دلے را که شکیبا نبود

منتظر باش و مکن شکوه واز دیر مرنج   وعده وصل سزاوار تقاضا نبود

بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت است   میروم جاے دراں [illegible] بود یا نبود

باده زاں سیر نخوردم که مبادا از من   بچکد آنچه بذوق تو گوارا نبود

من بدیدن گرو داو بنمایش مائل   آه ازاں دم که مرا تاب تماشا نبود

حسرتی نازش هنداست بشیرین سخنی
این چنین طوطی خوش لهجه بهرجا نبود

درخرابات رود هر که بجاں مے آید   بوے جاں از نفس پیر مغاں مے آید

ساقیا دیر بیار اوشے لعل بیار   خبرے هست که عید رمضاں مے آید

بو که فیض نظرش راحت جانم باشد   عندلیبے ز چمن بال فشاں مے آید

خوبی شیوه خود از من دیوانه مپرس   سخن راست بهر طبع گراں مے آید

نذر بیخانه نمودم خرد و منتظرم   تا چه اندر عوض از مغبچگاں مے آید

باغش عشق مگر نگذرد از معشوقی   من عیاں میروم [illegible] نهاں مے آید

درشباب آنچه نکردیم به پیری کردیم   در بهار آنچه نیامد به خزاں مے آید

خستگان از لبِ لعلِ تو شفا می یابند
از چنین بیم مرا بوے زیاں می آید

رعشه در تن فتد آنساں که زہم دور افتم
چوں در آغوش من آں سرو رواں می آید

درمیان من و او نیست حجابے الّا
رنجشے ہست که گاہے بمیاں می آید

حسرتؔ عاقبت اظہارِ محبّت کردم
آنچه در دل بود آرے بزباں می آید

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربتِ کشته قاتل نشیند

نه خود را که از رہ برد عالمے را
حکیمے که در فکر باطل نشیند

ہمه عمر خود را بحسرت فروشد
دراں دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد آہے که از سینه خیزد
دہم داد تیرے که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری وگرنه
ندیدم که صیّاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
به بزم تو دیوانه عاقل نشیند

نه جوئی جز ابرے که گوہر فشاند
نه پوئی براہے که سائل نشیند

چو درانم کنی فارغ از من نباشی
که آساں رود آنکه مشکل نشیند

فزوں از دو دم خسته در خوں نه غلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنوں حسرتؔ چوں تمام است کارش

ز خلوت برآید بمحفل نشیند

کیست آں کس کہ بانکارلبے باز کند
لب جاں بخش تو گر دعوی اعجاز کند

تاچہ بر حسن خودش ہست غرورش یارب
جور با شیفتۂ خویش در آغاز کند

پہلوئی غیر بہ بزمش نکنم جاے کہ نیست
چشم آنم کہ نگاہ غلط انداز کند

دیدہ در آینہ چیزے کہ ندیداست گہے
حیرتے نیست گر آئینہ بروناز کند

حسرتی بادۂ ما نشۂ عرفی دارد
میرسد دہلی اگر نازش شیراز کند

خود را ہمہ شرمندۂ احسان تو یابند
کز باعث تست آنچہ شہیدان تو یابند

حسن تو بلائیست کہ ہر دل کہ شود گم
در پیچ و خم زلف پریشان تو یابند

دامن نفشانی لب حاکم بورزے
ایں دست ادب پیشہ بدامان تو یابند

آں بادۂ صافی کہ وفا نام خوش اوست
خوش آنکہ بہ پیمانۂ پیمان تو یابند

گر چاشنی فقر نداری ہمہ خونست
آں نعمت الوان کہ بہ سر خوان تو یابند

سرے دگر انیست کہ گلبوی فنا داست
آں شعلہ کہ در چاک گریبان تو یابند

بر بستر ناز تو چہ رفت است کہ امروز
بوے دگر از سنبل و ریحان تو یابند

بیصرفہ مکن قتل کہ آسودہ دلاں نیز
در روز جزا اجر شہیدان تو یابند

منشور عجب حسرتی از خسرو ما یافت
خوبان عمل فتنہ ز دیوان تو یابند

بخانقاہ نگہ پیر میفروش آمد — کہ شیخ با ہمہ افسردگی بجوش آمد

چناں زدم بصنم خانہ نعرۂ تکبیر — کہ بت پرست ز خود رفت و بت بہوش آمد

نہال زہد و ورع گل فشاند و بار آورد — کہ بار آمد و با برگ ناؤ نوش آمد

زباں بکام بہ از گفتگوے لایعنی — مرا ز خوش سخناں ہمچنیں بگوش آمد

ہزار عیب اگر در منست باکے نیست — کہ عفو و لطف خداوند عیب پوش آمد

بیا بیار مے و نے کجاے اے ساقی — طیور صبح گہے را دم خروش آمد

نہاں [illegible] ہاے شور افزا — کہ دلبر نمکینم سخن نیوش آمد

بشب ز نرگس فتاں او چہ مستی زاد — کہ صبحگاہ بدریوزہ می فروش آمد

تذرو قہقہہ و بلبل و نوا سنجی
چہ حیرت است اگر حسرتی خموش آمد

تواے بہ من ہمہ کس خوش نیفتند — دل آسودہ در آتش نیفتند

بہر گامے تہ پا افتادہ ہست — نہاد بتش تا کجا سرکش نیفتند

برافتد شاہ یا درویش لغزد — سبوئے بادۂ بیغش نیفتند

ز شمع روی تو آنگه پر سوختم
که خود از من بمن آتشش بیفتد

ز مژگانش بدلها رخنه افتاد
الهی رخنه در کارش بیفتد

تو پند حسرتی را گوش نداری
چگویم تا ترا ناخوش نیفتد

تا راه از دلی بدلی بر ما بسته اند
مکتوب ما به بال کبوتر نه بسته اند

دانم که غیر میرود امشب بخانه اش
گر زانکه شب فزون شده و در نه بسته اند

افگنده است تیرگی دل غشاوه ها
ورنه نقاب مه برخ کافر نه بسته اند

از کوی او بمیر و مهر و سپهر نکرده اند
از بام او نخی پر هم چو پر نه بسته اند

اندر وفای وعده نه تکرار درخور است
پیمان دهم الست مکرر نه بسته اند

با شاهدان ببر همی نوش شاد باش
دروازه ثواب مقرر نه بسته اند

از گوهر بن پرند فلک خوشنما تر است
انجم ترا اگرچه بمعجز نه بسته اند

از روی همچو ماه بر انداز پرده را
هرگز نقاب بر سر اختر نه بسته اند

از بیم او نهفت اگر نامه بر چه باک
بالی نسیم و بال کبوتر نه بسته اند

بشنو حدیث فیضی و با حسرتی بیا
بر آب خضر رسته سکندر نه بسته اند

گفتم کہ بہجر تو دل آرام ندارد
گفتا کہ خوش آنکس کہ دلارام ندارد

گفتا طمع من زکیت سر زدہ گفتم
نازو کہ عارف طمع خام ندارد

گفتم کہ برد بہرہ ز تو گفت کہ گستاخ
گفتم کہ دلم حوصلۂ کام ندارد

صد ذوق گرفتیم ازاں نوبر خوبی
ہر چند کہ لذت ثمر خام ندارد

فریاد ز تقوی کہ بنزدش نتواں رفت
آہ از روش او کہ سر بام ندارد

ہر چند کہ آشوب دل و آفت جانی
بیوصل تو جان و دلم آرام ندارد

بر غیر دلم سوخت کہ محو است بعشرت
مسکیں جز از گردش ایام ندارد

از حسرتی زار مپرسید نشانش
کاو ساحت دل دگر و نام ندارد

عاشق سوختہ از بزم تو مشکل برود
شمع در محفل و پروانہ ز محفل برود

یار اصحاب فنا باش کہ در صحبت شاں
کینہ از سینہ گریزد حسد از دل برود

جائے رحم است بر ال بسمل مسکیں کہ ہنوز
نیم جانے بہ تنش باشد و قاتل برود

آہ ازاں حسن کہ در جلوہ گہش بر سر جمع
زاہد معتزل و راہب غافل برود

غیر را دوش ازاں بزم بخواری راندم
یار چوں گفت کہ بیگانہ ز محفل برود

اینہمہ جلوۂ ناز است تماشائے باش
عشق بازیست نہ بازیست کہ مہمل برود

حسرتی رفت ز کوئے تو بنوعیکہ مپرس
دو وہ بنود کہ ہم امشب دو سہ منزل برود

...ہم بر ما ظفر نباشد
با خویش دشمنائیم مارا خطر نباشد

...ئے نے دشنہ و گلوئے
در بزم وعظ از عشق در سینے مگر نباشد

...ن وانرا ابیاد در دہ
گم کن چناں بجویشم کز من اثر نباشد

...سال تودہ کارم
من نامہ می برم خود گر نامہ بر نباشد

...ہم کز دوست میگریزم
با دشمن است راہم از من بتر نباشد

...ت پیرِ مغاں نگردد
ہر قطرہ ز ابرِ نیساں ہرگز گہر نباشد

...ساں اخبار دہر پرسی
شوریدگان او را از خود خبر نباشد

...نارش افشردی و اکنوں
از دورا گریہ بینم تا بعد نظر نباشد

از حسرتی شنیدم دربزم نکتہ سنجاں
خوشتر ز طرزِ غالب طرزِ دگر نباشد

...عنائی تو امداد رسد
چرخ را از نگہت لشخہ بیداد رسد

...ی لب خشم آورد
آہ ازاں لحظہ کہ آتش بکفِ باد رسد

...ستہ بہمن است
نیست ممکن کہ بآں حسنِ خداداد رسد

شادم از خصمی اغیار که از شیرین است — آنچہ از جانب پرویز بفرہاد رسد

عمرہا شد کہ بیاد قفسی می نالم — خبر من برسانید کہ صیاد رسد

بستان تو ہوسناک فرستد پیغام — بکمند تو سلام از دل آزاد رسد

ہر دو غیر دران کوی بروند چو ارم — چہ تماشا است اگر مرگ بشداد رسد

شوخی شیوہ ز چشم تو زبانم آموخت — گرچہ شاگرد کم افتد کہ باستاد رسد

حسرتی سیر ز جان گشتہ خبر باید داشت
کہ مبادا بدیر آن ستم ایجاد رسد

نخل ولا تا بہ وفا تازہ تر شود — برگ آورد شگوفہ دہد بارور شود

اے بیخبر ز گردش ایام نالہ چیست — ہم روز غم سر آید و ہم شب سحر شود

گلہر گشتہ آئینہ از عکس روے او — بلبل فداے بیضۂ آئینہ گر شود

از رشک غیر میرم و بر لب نیاورم — ترسم امیدوار بتو بیشتر شود

ہان حسرتی ز بادۂ عرفان قدح بگیر
تا مستی از دماغ طبیعت بدر شود

سفر سقر بود الّا کہ در وطن باشد — خوش است خلوت و خوشتر در انجمن باشد

وفا خوش است مگر با رقیب خوش نبود — جفا بد است اگر از براے من باشد

خبر ز راز خرابات زاہد از چہ نیست | ز سرّ بتکدہ آگاہ برہمن باشد
ز سنبل و گل و نسرین و نرگسش کم پرس | دراں حدیقہ کہ عنقا صفیر زن باشد
ببار عام کہ گنجایشِ سخن نبود | نگہ ز ہر عضو و طرف نائبِ سخن باشد
ز داوری بگذشتم تو باش از دشمن | اگر نگین سلیمان ز اہرمن باشد
محبت صنم و دعوی مسلمانی | نہ بت پرست بود آنکہ بت شکن باشد
ہزار مرتبہ در بزم بودنش خوشتر | کہ خود بخلوت درویش در انجمن باشد

ببزم یار بود حسرتی ترانہ سرا
چو بلبلے کہ نوا سنج در چمن باشد

گر کسی آں بہاران جلوہ گل یاد آورد | داغ می گل گردد و بلبل بفریاد آورد
با عدو نیکو وفائی وز عشق آں بد بلاست | ہمچو شیریں بیوفائی سوی فرہاد آورد
میفروشند رایگاں در کوچۂ پیر مغاں | ہر متاعے را کہ دل از کوے زہاد آورد
ہم لبش ہر جور نتواں گفت تا جاں در تن است | از جہاں آباد کس چوں عزم نوشاد آورد
میروی بر تربت اغیار دایم بہر چیست | تا دل من نالہای محشر ایجاد آورد
ق
حسرتی این تازہ گل باید نثار دوستی | بو کہ تارا از نسیم کوے خود یاد آورد

غالب آں رنگیں نوا بلبل کہ ذوق نغمہ اش

عندلیبانِ گلستان را بفریاد آورد

دمِ رفتن قدش را فتنه ها در آستین باشد
قیامت کو که بنمایم قیامت اینچنین باشد

زہے چشمِ فسوں بازش زہے نیرنگیِ کارش
ز رنگینش بوی مهر آید بهر یک رنگ کین باشد

بحکم ناسپرده سوی دشمن آمده آرے
مروت اینچنین باید محبت اینچنین باشد

تو ای دل بر فریب ناز و بوسه نمیدانی
که افعی نیز در زیر نهالِ یاسمین باشد

بوصل از دو سه بینی شیوه های شوخ مپوزرد
زمانی خشمگین باشد زمانی شرمگین باشد

دماغِ او صدای دل شکستن بر نمی تابد
همایون طالع است آنکس که پایش نازنین باشد

بآن صید افگن افتاده است کارم حسرتی کورا
خدنگی در کمان باشد نگاهی در کمین باشد

وقت سحر ز میکده بادِ صبا رسید
از کاسهٔ کرام شمیمی بما رسید

کارم ز دست دوست من از کار رفته حیف
هرگه که دست من بکشادِ قبا رسید

بی بهره کس نماند ز فیضِ عطای دوست
گل یافت رنگ و بوی و به بلبل نوا رسید

مشکل فتاد کار و ندانم کجا برد
بوی ز زلفِ یار بدستِ صبا رسید

انداخته داد و شیوهٔ عدل از فلک مجو
کز وی شنیده که بگیتی چها رسید

جم را نهفت در ته سوراخ مور و مار
افعی بپاسبانیِ خلوتِ خدا رسید

زاہد ہوائے بادہ ز دل چون برون کند — ساقی رسید و ابر رسید و ہوا رسید

دلتنگیت دلیل شگفتن بود کہ گل — وقتیکہ غنچہ گشت بہ نشو و نما رسید

حوران در انتظار و کواکب بسجدہ اند — یک لمعہ از فروغ تجلی بما رسید

روز وصال ناز بمعشوقہ میکنم — آرے چنین کند چو بدولت گدا رسید

جز حسرتی بپایۂ او کس نمیرسد
در حیرتم کہ کار نظیری کجا رسید

از نام تو بمردۂ صد سالہ جان رسد — در دو کون تو بہار بفصل خزان رسد

ہرگز ز ہیچ دشنہ و خنجر نیافتم — ذوقے کہ در دل از نفس خونچکان رسد

یک ہفتہ گر بجد در پیر مغان زنی — آواز فتح باب ز ہفت آسمان رسد

قسمت نگر کہ گوشۂ چشمے ندیدہ ایم — زان برق شعلہ زن کہ بہ آشیان رسد

گر ابر در فشان شود و باد مشکبار — در سر نوشت آنچہ نوشتہ است آن رسد

گم کردہ ایم راہ بدشتے کہ اندر ان — رہزن بجادہ از اثر کاروان رسد

بلبل ترانہ سنج ازین مطلع ار شود — پیش از بہار گل بسوی گلستان رسد

زخم نگاہ یار اگر تا بجان رسد — حور بہشت جان بکف از آسمان رسد

ما دار ہا مساز کہ بسیار کم فتد — مرغ از قفس بر آید و در آشیان رسد

آسودہ خاطری تو تجلی طلب کنی
این برق کے بجز دلِ ناشاد ماں رسد

چندیں مباز ماہی کہ نزسم در اضطراب
ناگہ شکایتے ز تو ام بر زباں رسد

بگذار ازیں وصیت بے سود حسرتی
فکر او کند کہ باز دریں خاکداں رسد

شہید جلوۂ ناز تو جاں شکار انند
اسیر حلقۂ دامِ تو رم شعار انند

چہ بودہ تو کہ آزادگاں بہ بندِ تو اند
تو کیستی کہ گدائے تو شہریار انند

خراب حوصلۂ آں گرایہ نوشانم
کہ سم بہ بادہ کشیدند و ہوشیار انند

بیا کہ عاشق و معشوق سبزہ و باراند
وگر زراست نرجی گل و بہار انند

ز مغاں چو دم ناکشودہ در گفتند
برو برو کہ دریں جا گناہ گار انند

ز دان شناخت نہ ہم تیغاں شمائل شخص
معاشراں تو رندان و بادہ خوار انند

مقربان بشفاعت ولے ز ہیبت او
رو روز نطق روانی چو ذکر یار انند

کجاست چوں تو یکے ای ز تو از بدائع کون
بروزگار چمن طلعتاں ہزار انند

بجوش و ناشہ غرور آسپید کن زاہد
ترا از آں چہ کہ رنداں سیاہ کار انند

من و [illegible] کہ محبان با وفا باہم
نقاب تا نکشو واست دوستدار انند

جفاست حسرتی از شعر لب فروبستن

دراں سویارکہ انصاف پیشہ یار انند

بوئے زطرۂ تو اگر با صبا رود
از قیس وحشت وز فلاطون ذکا رود

خاکم بسر کہ عاشق کار آزمودہ ام
دانم کہ با رقیب بخلوت چہا رود

مفلس شدیم در طلب دولتِ وصال
حیف است بر زرے کہ پئے کیمیا رود

آں ذرہ ام کہ لمعۂ او تا بخور رسد
آں قطرہ ام کہ موجۂ او تا سما رود

درلرزہ ام ز لاف وفا تا چہا کند
شوخے کہ با ندیم براہ جفا رود

تنگم گرفت ہجر بہ پیش تو آمدم
ہرکس دم تعب بدر آشنا رود

منصور را بدار کشیدند بے گناہ
با اہلِ حق ہمیشہ ہمیں ماجرا رود

پابستۂ ہوا منم در رہ بکوے دوست
بر آب گر خرامد و گر بر ہوا رود

رندیم و بذلہ سنج و می آشام و کامجوی
معشوقہ از طرب کدۂ ما کجا رود

آمد بہار و سوے چمن رفت خسروی
اردی بباغ بلبلِ دستاں سرا رود

حاش للہ کہ بتاں مہر و وفا نیز کنند
شادم ار بعد جفا عذر جفا نیز کنند

راز عشاق مکن فاش ہمانا ایں قوم
گفتگوئے بدر باد صبا نیز کنند

مردمانرا چو بہ بینم بسخن پیوستہ
روم آنجا کہ مگر ذکر شما نیز کنند

زمرهٔ مصلحتاً نیز بزندے گروند
پیشهٔ زهد گروہے بریا نیز کنند

شیوهٔ شکوه نگوییم که صواب است اما
این خطائیست که ارباب وفا نیز کنند

آنکه بدمستی رندان خرابات از وست
دور بنود اگرش ساقی ما نیز کنند

نه همین ضبط نفس شیوهٔ عشاق بود
حذر از نهمی اهل هوا نیز کنند

زمرهٔ محرم اسرار و لیکن مدهوش
لاجرم در دم اظهار خطا نیز کنند

گوش بر حرف بدآموز منه تا نیکان
هم ثنای تو نمایند و دعا نیز کنند

گم مکن راه اگر از رهِ ندرت جمعے
سیر این بادیه بے راهنما نیز کنند

مستی آنست که بیجام و سبو دست دهد
وجد آنست که بے ساز و نوا نیز کنند

تو مپندار که این کم نگهی عشوه گری است
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند

در ازل دیده آنکه رخت مهرنشان دیده
چون دیده با معان نظر خوشتر از آن دید

عار است ز خود بینی و دانم که ازین روی
در آئینهٔ روی بتان هم نتوان دید

شورافگنی و خوش لبِ دلدار برآئی
گر دست ترا هم دهد آن دانش و آن دید

در صومعه گر پیر شوی نیز نه بینی
دل آنچه در اول نظر پیرمغان دید

شرمنده از آنم که بجا داشت ارادت
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید

ساقی مے از خویش ربا در قدحم ریخت	در مجلس بیگانہ چو اسرار فشاں دید

آرام طلب بود سوئے کعبہ سفر کرد
چوں **حسرتی** آشوب اوضاع جہاں دید

ژالہ افشانست ابر و گل دمید	بر سر شاخ است بلبل در نشید
لالہ در داماں صحرا جلوہ کرد	سبزہ بر اطراف جدول شد پدید
از طرب طاؤس در رامشگری	صرفہ جو و کبک در رفتار دید
در چنیں ایام عشرت التیام	کش یکے از پیشکارانست عید
اِشتہی سلمیٰ بمزمار و راح	ہمنشیں برخیز و پیدا کن نبید
اے بسا آسودگانِ تازہ رو	چوں سر افتد پردہ دریائی شہید
شاہد آنزاداں کہ لا عینٌ رأت	نغمہ آنزا خواں کہ گوشے کم شنید
ہاں بجز صہبا ولیکن بے قدح	ہاں بزن ساغر ولیکن بے نبید
بر در گنجینۂ اسرار عشق	گر یکے قفل است صد باشد کلید
حیف از بختت کہ نتوانی کشاد	آہ از دستت کہ نتوانی کشید
شاہد بوزانی اندیشہ ام	وے بلحن خویش گوشم نشنید
باغ من موجود خُذ ما تشتہی	خانہ ام از تست اِفعَل ما ترید

نازنین تنش سر بناز دوش
پردہ از باب خلوت میدرید

حسرتی وقت اجابت بود دوش
بادہ میخوردیم و باران میچکید

حرف الراء المهمله

از مہر تابش از گل و آبش حساب گیر
خورشید گل شناس و گلش آفتاب گیر

عرض کرشمہ شوکت نازت نمیدہد
در جام ماہ از خم گردوں شراب گیر

ہر گل بجلوہ دگر آمد درین چمن
از گل شمیم خواہ و ز خورشید تاب گیر

مے با رقیب خوردہ دلم سوختی کہ گفت
از دشمنان شراب و ز یاران کباب گیر

رویش بس است شمع شب و آفتاب روز
گو ماہتاب خسف شو و آفتاب گیر

دلتنگ دیدہ چوں ز غمم گفت میفروش
امشب بیکے پیالہ بقصد ثواب گیر

آں طرہ بر کشا و ز گل عطر مشک خواہ
آں رخ بجلوہ آر و ز نسریں گلاب گیر

پیمان یار و شرم تو ہر دو شکستہ بہ
ما را شراب دہ ز رخ خود نقاب گیر

آں مہ ترنمے کند از شعر حسرتی
گو زہرہ را کہ در کف سیمیں رباب گیر

مشاطهٔ سحر از رخ خود مقنعه برگیر
مه را آتشش آن پنج بجو مهر قمر گیر

هنگام صبوحی است بیا ساغر می کش
ای زاهد شب خیز یکی فیض سحر گیر

تا باده بگیتی است که نوشد می جنت
رحمی بقبلوبال کن و از تاک اثر گیر

از غیر بلن شکوه چه بیم و چه خجالت
آن عارض افروخته افروخته تر گیر

گر رهزن جهانسوز تو زینگونه بتاب است
بر بحر گذارے کن و از آب شرر گیر

بی معرفه تر از دعوی تقوی است زر بندان
ای غیر تو و عشق برو لاف دگر گیر

ای حسرتی امشب که بدست آمد آن شوخ
هان سخت در آغوش بکش تنگ ببر گیر

بزم و ظلمت بیا باده و طنبور بیار
سر ما افراخته از غم دل مسرور بیار

شمع بی شعله ز آتش زدم گرم افروز
بدر و غرّه از آن عارض پر نور بیار

بزم عیش است نه هنگامهٔ ارباب خرد
دل هشیار ببر خاطر مخمور بیار

بذلهٔ چند ندیمانه بگستاخی گو
نکتهٔ چند حکیمانه بدستور بیار

حسرتی گر روش خواجه نظیری داری
معنی دور طلب کن سخن دور بیار

هر روز غم زروز دگر جانگدازتر
هر شام میشود شب هجران درازتر

از دامن بلند تو هر دست کوته است
یارب نهال قامت تو سرفراز تر

دیگر چنین بپاکی دامن عشاق دیده
از رشک مدعی همه دامان ناز تر

زانگه که من اسیر تو اے فتنه گر شدم
دست شده بغارت دلهادراز تر

گلزار گرچه پر ز هزار است حسرتی
از من یکی نکرده ترنم بساز تر

کس یک دو جز ایاغ کرده خوار مگیر
عیار ظرف حریفان شاد خوار مگیر

مگر که تنقل تو معیار کار گیتی هست
بهر چه خوش نکنی خرده زینهار مگیر

ز بهر دو دلشده گذشتن ز ایشان جز نوشی است
کسیکه نیستش این نشهٔ مے گسار مگیر

بهر [illegible] ما اتباد [illegible] کشش
بروکمن روش ناله هائے زار مگیر

بهوا [illegible] آورده [illegible] وبیهوش
بهوش و بیخبری جز سراغ یار مگیر

[illegible] فریب غرور
اساس میکده هستی است پائدار مگیر

[illegible] نظام [illegible] جحسن
ازینکه عشق مرا کرد خوار خوار مگیر

[illegible] کم [illegible] جهانے را
صبا شمامه از ان بوے مشکبار مگیر

[illegible] ز بار [illegible] که شوق
بجز این دل دیوانه قرار مگیر

هر آن [illegible] بود رقیب مخواه
هر آن شراب که دارد زپے خمار مگیر

ز سهو بود امید وفاے وعده مرنج — گمان مبر که چه دام است انتظار بگیر

بجوید و بنال که انداز آشنا داری
تو حسرتی روش طوطی و هزار بگیر

حرف الزاء المعجمه

بیا بجان طرب دور قدح شراب انداز — ز دیده شرم برافگن ز رخ نقاب انداز

ندیده است کسے حور اندرین عالم — بیا بجلوه و عالم در اضطراب انداز

ز غنچه و گل چه دهی خوابگاه را تزئین — ز باده یکدو ساغر بجنب خواب انداز

حدیث شبنم و خورشید تا کجا رونق — ز روی مهر نگه بر من خراب انداز

تو ای که سوی نجف میروی ز راه کرم — بگیر خاک و در پای بوتراب انداز

نخست ساغر ما را ایسم نوازش کن — دگر بجام رقیبان شراب ناب انداز

جزای آنکه بشب هجر خون دل خوردم — بیا بساغر مهتاب آفتاب انداز

بیاو طاعت مقبول را ببین با بر — خلل بکار دعا هاے مستجاب انداز

گرت هواست که چون حسرتی نوا سنجی

بر زیر شاخ گلے در قدح شراب انداز

پیرم چو آسمان و سر مہ لقا ہنوز
قامت دوتا شد و خم زلف دوتا ہنوز

با من ز قتل غیر حکایت چہ میکنی
منت پذیر نیستم اے بیوفا ہنوز

از وہم من بر آمدم زاہد از صلاح
ساقی تو ہم بگو کہ تو بودی کجا ہنوز

رنجیدہ ز طعنۂ ہجائے بوالہوس
نشنیدہ ز من گلہ ہائے بجا ہنوز

ایں داوری بعرصۂ محشر گذاشتم
من آشنای مرگ و تو نا آشنا ہنوز

عمرم ہمہ بصحبت صافی دلاں گذشت
آئینہ ام دریغ ہماں نے صفا ہنوز

مستی نشاط ہستی و شاہد بہار عمر
بر من بدگمان جنوں پارسا ہنوز

از کار من گرہ نکشاد و خوشم کہ غیر
بند قبائے یار نکردہ است وا ہنوز

صد بار آزمودہ آں پر فریب را
حیف است حسرتی ترا امیدہا ہنوز

پردہ بکشا عاشق و معشوق را یک رنگ ساز
جلوہ فرما بلبل و پروانہ ہم آہنگ ساز

با لباس گل لباس خویش را ہم رنگ ساز
بادہ دیگر قبائے ناز خود را تنگ ساز

زیرکاں جز عیش نپذیرند و انگہ در بہا
بادہ اے جام دل نہ بادہ اے چنگ ساز

در محبت پاس محرومی نباشد دم مزن
صلح در پیش است چند باد اے جنگ ساز

تا کجا نیرنگ گیتی در نظر باشد ترا
بعد ازین با جلوہ ہای چشم پر نیرنگ ساز

من اگر بدنام عشقم غیر بدنام ہوس
گر برسوائی نمی سازی بنام و ننگ ساز

حسرتی را شیوہ صحو است و نظیری اہل سکر
روی بنما عاقل و دیوانہ را یکرنگ ساز

ز صبح پیشتر ای مرغ صبح خوان برخیز
بہار گل بچمن نیست جاودان برخیز

ز جلوہ ات متزلزل بنای بتکدہ شد
تپش ز طاق بر افتادہ ہان و ہان برخیز

نشستہ تو بہ غیر و فتنہ ہا بکمین
بجان تو کہ بجان آمدہ دوستان برخیز

ترا کہ گفت کہ عمرے بمن بسر بر و باز
چو راستباز بہ بینی بامتحان برخیز

دوای درد دو عالم بکنج میکدہ ہاست
بیا و غمزدہ بنشین و شادمان برخیز

چو عشق پیشہ شدت از نعیم رو برتاب
ببوریا بنشین و ز پرنیان برخیز

چو یاد دوست کنی غیر را فراموش کن
چو نام عشق بری از سر نشان برخیز

دل گرفتہ طلبگار عالم دگر است
ز تنگنای جہان آستین فشان برخیز

صدای نغمہ بکاشانہ عدو است بلند
بمرگ من تو ہم اے آہ ناتوان برخیز

ازین حدیث نظیریست حسرتی در وجد
چو وجد روی دہد از سر جہان برخیز

حرف السین المهمله

اهنست رای من که بروی خویش را شناس
تا دیده یار چه روی دهد ای خدا شناس

وقت دعا ز دیده گر اشکی فرو چکد
نخل شعله شو نشان قبول دعا شناس

از بذل قدر و قیمت مرد است در جهان
نخل گل و ثمر مفشان از گیا شناس

تدبیر فردای واجب و شمشیر و تیر شرط
لیکن وقوع فتح و شکست از خدا شناس

انجا حیات صوری و اینجاست معنوی
میخانه رشک چشمهٔ آب بقا شناس

بالیده یار چشم و بسویم ندیده دید
برخاستم ز بزم که بودم ادا شناس

در شور عندلیب نیابند بوی گل
آهنگ حسرتی ز دم مطربا شناس

سر جز بکس نخورده و مرهون نکرده کس
همشهر کس نمانده که مفتون نکرده کس

ورنه وصلای جلوه و خلقی برشک سوخت
در مستغاثم کشاده و ممنون نکرده کس

نازم باهل عشق که رقیب غیرت است
رشکی بملک و جاه فریدون نکرده کس

خونم چکد ز دیده و برقم جهد ز لب
سویم بالتفات نظر چون نکرده کس

صدگونه اعتراض بگفتار بو علی است
تعریض بر طریقهٔ مجنون نکرده کس

گر غیر و رشک غیر برون کردہ باش
از دل خیال بزم تو بیرون نکردہ کس

ایدل ز جور یار شکایت چہ میکنی
کس را ز جور والہ و مفتون نکردہ کس

زیں غم کہ ساغر مے گلرنگ نشکند
با وی حکایت دل پُرخوں نکردہ کس

ای حسرتی مپرس ز غالب کہ از غزل
آں کار میکند کہ بافسوں نکردہ کس

جور دشمن کشیدہ ام کہ مپرس
مہر از دوست دیدہ ام کہ مپرس

وصف کوثر ز اہل تقوی جو می
من شرابے کشیدہ ام کہ مپرس

خانہ خالی و یار ہم بستر
زاں نمط آرمیدہ ام کہ مپرس

باد مست دوش آمد و گفت
گرد کوئے وزیدہ ام کہ مپرس

حرم اندر طواف آں بینی
بحریمے رسیدہ ام کہ مپرس

آسمانرا تہ ہیں ہمی سازند
آشنائے گزیدہ ام کہ مپرس

کہ بہ یک بستش مرا فروخت کہ گفت
من غلامے خریدہ ام کہ مپرس

دیدہ شد دفتر نفوس و عقول
نکتہ چند چیدہ ام کہ مپرس

حسرتی دوش با نوائے رباب
غزل تو شنیدہ ام کہ مپرس

ای یار ناز شیوه ز روداد ما بپرس | وی شاه ماه جلوه ز حال گدا بپرس
بر خود شکایت هوس مدعی مشنو | لختی حکایت دل بی مدعا بپرس
محمل کجا و ناقه کجا و درا کجا | ای بی خبر نخست ز بانگ درا بپرس
آری ندیده تو مرا هیچگه ولی | از محرمان حکایت چاک قبا بپرس
شاید که بر خوری بطبیب مسیح دم | از بهر کسب درد ز بهر دوا بپرس
از خستگان زار اگر یاد آوری | از من که سخت خسته و زارم جدا بپرس
قاصد کجا و مجلس انس تو از کجا | بهر خدا حکایت من از صبا بپرس
ای عمر باخته بهوای بتان هنوز | سهل است چاره چاره ز مرد خدا بپرس

روداد او بپرس که میگفت حسرتی
ای یار ناز شیوه ز روداد ما بپرس

حرف الشین المعجمه

قاصد بوصلم مژده داد از یاس مجنون کردمش | آراست ایوان همنشین از خانه بیرون کردمش
دوشینه بلبل در چمن خوش نالهای زار داشت | امروز من نالیدم و از رشک محزون کردمش
دشمن بهم از فتنها کامشب قمر در عقرب است | فرصت غنیمت دیدم و برخود همایون کردمش

هرکس ز دانش حرف زد به از افلاطون گفتمش ٭ هرکس سخن از شوق گفت از قیس افزون کردمش

شب با ندیم حسرتی خوش بود وضع صحبتم
از بذله خوشنودم نمود از ناله محزون کردمش

وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش ٭ ازدحامی عجب از مردم اندرز نیوش

مجلس اینگونه بآیین که نیابی مثلش ٭ سینه ها ولوله انگیز و زبانها خاموش

چین برابرو نه و هم بزم عبید و احرار ٭ عقده در دل نه و درویش و توانگر همدوش

گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر ٭ گفتمی گاه دگری را که بتقوی میکوش

گه کسی را بنصیحت که بجز نانِ حلال ٭ گه یکی را بملامت که میٔ ناب منوش

حرف من در دلِ اصحاب بتاثیر قرین ٭ پند من در دل یاران باجابت همدوش

نفسم داشت بافسونِ بتان راه بدل ٭ سخنم را اثرِ قولِ مغنّی در گوش

آن دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد ٭ زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش

الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود ٭ که گذشت از نظرم مُغبچهٔ باده فروش

بر لبم کرد گره حرف تمنای غلمان ٭ از ستایش گریِ حور زبان شد خاموش

بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد از من ٭ بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند و نه هوش

تاب آن تا به رخ و طاقت آن جلوه نماند ٭ بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بر سینه زد و برد عنانم از دست
رو سوی میکده کردیم من و او همدوش

آن یکی گفت که این زاهد ریائی بوده است
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه هوش

زاهدان بود یکی خاص نظر کردهٔ من
خواندمش سوی خود و گفتمش الصبا حبیب هوش

این همه جوش ز سهو است تسامح فرما
سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش

طعنه زن از پی من خلق و من در پی او
تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم مدهوش

ساغری ز آتش سیال بمن پیر مغان
داد و آن مغبچه آمد ز لب چشمه نوش

گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
خانقاه تو بگو تا چه دولت راست سروش

بادهٔ هوش فزا و سر و گل پیش نظر
نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش

ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست
تا گرفت آمدم از نشئهٔ طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه چون بنده قال
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش

مست است همه بزم تو زاهد نگران باش
در دل نشکیبد به نهانی نگران باش

خواهی که دمی چند بآرام برآری
خونین جگر و خسته دل و سوخته جان باش

خالی نشد ان کم که از جای در آیند
کم ظرف مشو منتظر رطل گران باش

در میکده بنشست ترا نیز خبر هست
در دیر اقامت کن و از بیخبران باش

آن به که بناشی و گر این از تو نیاید | زنهار که از دعوی هستی بکران باش
جامی بهر شب در کش و جامی بسحرگاه | آسوده دل از کشمکش هر دو جهان باش
از ره چو روی جانب انصاف نگهدار | در باده کشی از مژه خونابه فشان باش
چون طاقت نظارهٔ حسنش بکسی نیست | رشکم نبود گو همه عالم نگران باش

شوریده دلان را نفسش موج نسیم است
گو حسرتی شیفته آشفته بیان باش

حرف الصاد المهمله

اگر عشق است بیباکانه می رقص | بشوق کعبه در بتخانه می رقص
بسی بر دانش خود وجد کردی | یکی بیهوده ای فرزانه می رقص
بمسجد رقص شایان نیست صوفی | بیا در گلشن و میخانه می رقص
سمند مستی تمکین میاور | ببزم دوست چون دیوانه می رقص
بهنگام ترنم وجد می کن | بگاه رقص با جانانه می رقص
بهستی نیز خود داری ضرور است | بمحفل نیست گر بیگانه می رقص

نه باهر لب برنگ باده میجوش — نه در هر بزم چون پیمانه میرقص

ز عشق حسرتیؔ چون ذکر رانند
تو از شادی برین افسانه میرقص

حرف الضّاد المعجمّه

عارفانه ز می لذت کار است غرض — نه ز مستی هوس بوس و کنار است غرض
او ز بدنامی خود رهاند چو بیتابم دید — من باین شاد که تعلیم وقار است غرض
ز فرستادن ابر و ز عطا کردن گل — کثرت خرمی باده گسار است غرض
ساقیا از می دوشینه گرانست سرم — یک دو ساغر نه پئی رفع خمار است غرض
منتهٔ عشق و هوس است همادی هیهات — کس چه داند که چه از بوس و کنار است غرض
نه همین شمع که با یک گل و ساقی و شراب — چند خورشید برای شب تار است غرض

حسرتیؔ راز نهان تا بشناسی شد فاش
چیز دیگر ز تماشای نگار است غرض

حرف الطّاء المهمله

مژدهٔ زخم سنانِ توفلط بود غلط
آرمیدن بزمانِ تو غلط بود غلط

ملے طواف حرم خاطر اصحاب شهود
راه بردن به نشانِ تو غلط بو د غلط

جز بدر دی کش مدهوش که خوش باد سرش
سخن از سرِّ نهان تو غلط بو د غلط

چشم افشاندن مشک از تو خطا بود خطا
زخم خوردن ز سنانِ تو غلط بود غلط

عذر کردن ادن جان در رهِ الفت میگفت
اینهمه لاف بجانِ تو غلط بود غلط

در شب وصل که خاموشیت از حد بگذشت
نام من در دو زبانِ تو غلط بو د غلط

اینچنین سحر که همدوش باعجاز افتد
حسرتی جز بزمان تو غلط بود غلط

حرف الظّاء المعجمه

بیا که بی‌تو چمن را از نو بهار چه حظ
نسیم را از نفس‌های مشک بار چه حظ

بگل چه سود ازین خنده هاے شور افزا
بعندلیب ازین ناله‌هاے زار چه حظ

چه نفع لاله ز رخسار شاهدانهٔ او
بسنبل از شکن زلف تابدار چه حظ

بصدر بزم نشاندتی ولے منہ منت ‏ کہ غیر نیز شریک است ز اعتبار چہ حظ

اگر بپوست بود وصل در سفر چہ ضرر ‏ دگر ز یار بود فصل در دیار چہ حظ

چو حنظلے نبود نیشکر چہ لطف دہد ‏ اگر ستیزہ نباشد ز لطف یار چہ حظ

رقیب شکوہ گذار از خلاف وعدہ نست ‏ چو اشتیاق نباشد ز انتظار چہ حظ

ترا کہ دل گرویدا سمیں رخے نبود ‏ ز شیوہ چمن و جلوہ بہار چہ حظ

نوای خاد کجا صورت عندلیب کجا
بہ پیش حسرتی از نالہ ہزار چہ حظ

مخور مخور کہ دم چشم از شراب چہ حظ ‏ کہ نمود ز انوار آفتاب چہ حظ

گناہگار ز الطاف بہرہ بردارد ‏ ترا کہ بادہ نمینوشی از سحاب چہ حظ

تو چوں بروی صبا چین طرہ بکشائی ‏ ز نکہت سمن و بوی مشکناب چہ حظ

زمان جلوہ خورشید از چراغ چہ سود ‏ دم ترنم ناہید از رباب چہ حظ

مرا کہ بیخود دستم ز احتیاط چہ سود ‏ ترا کہ شوق ندانی ز اضطراب چہ حظ

لطافت شب مہ دیدنی است در شب وصل ‏ گر آفتاب نباشد ز ماہتاب چہ حظ

کتاب مونس جانست حسرتی اما
اگر ز شعر تو خالی است از کتاب چہ حظ

حرف العین المہملہ

کو مائے کو مغنیہ و کو دگر سماع
بر ہر چہ ہست دست فشاندیم در سماع

ایں کار دوست بود کہ تا او ز بزم رفت
شد بادہ بے تصرف و شد بے اثر سماع

صوتِ حزیں مناسبِ طبعِ حزیں بود
در بزمگاہِ غیر چہ حظّ تو در سماع

در ہر دلے لطیفت او جلوہ سازِ حسن
در ہر سرے بفطرتِ او کار گر سماع

گر امر از تو ہست فسمعاً و طاعتاً
ورنہ دلم نہ شیفتہ بر مَی نہ بر سماع

دوشیں کہ بود نغمہ سرا در حریمِ غیر
چوں نیش می خلید مرا در جگر سماع

نالم بذوق روی دل افروز حسرتی
البتہ دلکش است بوقت سحر سماع

حرف الغین المعجمہ

دلے دارم بجز از یار فارغ
ہم از ناصح ہم از اغیار فارغ

چناں مدہوش تو مردم کہ ساقی
بزمِ نشستت از ایثار فارغ

سرِ تمکین تو گردم کہ داری
دل از اقرار واز انکار فارغ

دو چشمم شد سر و صد شکر گردید
ز دستم این در و دیوار فارغ

بعبادت زاهد از اوراد غافل
بذکرت صوفی از اذکار فارغ

هر اسم از گل شبلی است ورنه
چو منصورم ز بیم دار فارغ

سرم غم دید و گشت از رحم صد شکر
شدم از مردن دشوار فارغ

نگه در انتظار تست مسکین
نخسپد مرد شب بیدار فارغ

بزهد خسروی صد شبه دارم
که یک دم نیست ز استغفار فارغ

حرف الفاء

بروز بزم که حرف هوا نه تو حریف
شراب تند کجا و کجا دماغ ضعیف

بمصر دل بچنان شوکتی که کم دارد
بروم قیصر خاقان بچین بمکه شریف

حدیث عشق پریشان زبان من الکن
نهاد حسن لطیف و مزاج و دست ظریف

از این تلوث جسم و بآن تقدس جان
چگونه عهد وفاق است در کثیف و لطیف

برای شاهد جی پاره من مے بخشش
ندیم از تو دگر حاصل ربیع و خریف

بچشم آنکه نگاهش باصل کار افتد
بکیست کسوت تشبیه خسروی تشریف

جز بسال بیا پیشه زهد ورز که نیست — شمار بهر دال در حسنات تکلیف

کلام ما همه شوق و نوای ما همه ذوق — اگر کند نکند بلبلے چنیں تصنیف

میانه راه روی کن چو وزن میخواهی — که هم ثقیل ثقیل است و هم خفیف خفیف

ترانه ساز کن از نظم حسرتی مطرب — که هست زیور صوت حسن کلام لطیف

حرف القاف

خوشا من و عجب آن وقت حبذا توفیق — که بار شوق کشایم به باب بیت عتیق

طریق پرخطر و کاروان روان گردید — امید بدرقه کارم فگنده در تعویق

حیات خضر یقینم نبود تا آن دم — که بخت راهبری کرد سوی اهل [illegible]

دهند خضر و جم ارشاد در راه کے گیرم — مرا که باده بمینا و آب در ابریق

دمے گناه نباشد نگه بنقش مجاز — که در سراچه حقیقت نماند جز تحقیق

بگلشنے که زشعرم ترانه بربندند — بگوش گل بود آواز عندلیب [illegible]

بجز شناختن فهم ناقص و کامل — دگر چه سود بود حسرتی زشعر دقیق

حرف الکاف العربی

جلالت هست ز شوخی هوسناک چه باک   ماهتابی و کتان در بریت از چاک چه باک

آتش عشق تو در جان دو عالم افتاد   شعله چون سر بکشد از خس و خاشاک چه باک

عاشقان تو بجانند خریدار ترا   وعدهٔ وصل تو در جا خطرناک چه باک

زاهد آفت جان در دو جهان هشیاریست   باده گر می نتوان خورد ز تریاک چه باک

حسرتی مایل تو گشته غریزیش داری
از دل ساده چه بیم از نظر پاک چه باک

حرف الکاف الفارسی

همه هین از تو ساحران دلتنگ   که پری توبه کرده از نیرنگ

دل و جانم هلاک شیوهٔ او   که شنیده است آشتی در جنگ

بهتر از من که بوسهٔ اربود   کار گیتی بدانش و فرهنگ

بهتر و دراز حبیب ما بر ما   آنچه با شیشه میرود از سنگ

خود گشته چون محرک او سوی گلستان
ای حسرتی بگردن گل خونبهای گل

مهرت نرود از ستم و خون رود از دل
پیداست که مهر تو سے چون رود از دل

با غیر خوری باده و چون جام و صراحی
هم خون رود از چشم و هم خون رود از دل

هر جور تحمل کنم الا ستم رشک
مهرت که نرفته ز دل اکنون رود از دل

گفتی که جز از ما دل خود از همه پرداز
چیزے که نباشد بدلم چون رود از دل

زان حسرتیت کم سخن آمد که فکر
شوق تو کند بیخود و مضمون رود از دل

بغیر چشم چه است اتخاذ دلیل
که غول پیشه کثیر اند و خضر شیوه قلیل

بپای دوست دم جلوه جان ے افشاندم
عجب که شهرهٔ شهرم باین نثار قلیل

خطا نرفته یکے نیز تا بکے تقدیر
جفا گذشته ز اندازه تا کجا تاویل

بشور بختم یقین راز غیب بکشاید
بس است قصه رازی برائے ترک دلیل

گذار مردم دنیا مگر نیفتاده است
بران مقام که باشد یکے عزیز و ذلیل

بتان خویشتن آرا بعهده جلوهٔ تو
بجز خلاص دل بسته اند چشم کحیل

بکوی پیر مغان دردمند چون نرود
که پیر تو نظر او دهد شفای علیل

بپرسم ز شب وصل کان چه بوالعجبی است ۔۔۔ بچشم ماست قصیر و بچشم دوست طویل

حضور ار طلبی می خور و ز شحنه مترس ۔۔۔ اَمَا عَلِمتَ عَلَی المُحِبّینَ لَیسَ سَبِیل

نگاه صاحب باغ و تبسم شیرین ۔۔۔ علامت است که خرما همی فتد ز نخیل

جلا کنی بچنین ذکر حسرتی دل را

دل تو رهن وساوس لب تو در تهلیل

حرف المیم

نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ۔۔۔ روی گل دیدم و صد خنده به بلبل کردم

دوش با غیر همی رفت مرادید و رسید ۔۔۔ مصلحت دیدم و من نیز تغافل کردم

گل خورشید بخورشید وجودے دارد ۔۔۔ همتیم هست انان جلوه تخیل کردم

اقتضائے اثر عاشق صادق نیکوست ۔۔۔ بگلستاں شدم و ناله چو بلبل کردم

گه زمی حرف زدم گاه ز ساقی گفتم ۔۔۔ مطلب از فهم برون بود تنزل کردم

پیر میخانه شبے داشت بکف نسخهٔ کون ۔۔۔ فهم رمزے ز نگاهش به تامل کردم

حسرتی ذوق گماں کرد و بپیشم آورد

صف نعال گزینم بایں ہمہ اکرام
دلِ آں نگہ چشم دوربیں اقوام

زغنچہ پرس کہ بستن پئے کشاد بود
دلم شگفتہ بسازی چراغ بیں دارم

جواب طعنۂ حرمان و طنز ناکامی
ہمیں بس است کہ معشوقۂ نازنیں دارم

سزد طیور چمن را اگر بیاموزی
کہ حسرتی سخنِ شورش آفریں دارم

عبث ز دوری مقصود شکوہ مندستیم
دم گسستن از خود بدولت پیوستیم

نوائے گرم بکش مطربا کہ در وجدیم
شرابِ تند بدہ ساقیا کہ بدمستیم

عدو مزاحم و احباب پند گو بودند
ز ہمرہان ببریدیم تا تو پیوستیم

تو در امید بلندی و بیم پستی باش
ز ما مپرس کہ ما نے بلند و نے پستیم

ہزار توبہ شکستیم حسرتی ہیہات
چرا ز گفتۂ دلدار باز نشکستیم

صبح مستانہ نوائے چو ز اسرار زنم
در و دیوار بروئے در و دیوار زنم

فرصت از گریۂ مستی اگرم دست دہد
خندہ بر سرزنش مردم ہشیار زنم

بینم اصرار چو از وی ہمہ وسواس شوم
جام صد بار برم تا لب و یکبار زنم

خوردہ ام بادہ بخلوت کدہ با شحنۂ شہر
وقت آنست کہ می بر سر بازار زنم

در شبِ قدر اگرم دست دہد دولتِ وصل
نذر کردم کہ نہم بادہ و بسیار زنم

تا کجا بر سرِ خویش و بہ رخ غنچہ زدن
دست در دامنِ آں شوخِ ستمگار زنم

ربط و پیمانہ شکستم سرِ خم بگشاید
تا کجا بادہ و پیمانہ بمقدار زنم

سعی من از رہِ گفتار بجائے نرسید
کاشکے گام طلب در رہِ کردار زنم

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آرے
نکلم ہست گہے بر دلِ افگار زنم

براں سرم کہ ز ہر نیک و بد کنارہ کنم
مے خورم شراب و رخِ نیکواں نظارہ کنم

برائے حیلہ ہم نامِ فصلِ گل ورنہ
بہ دے ز بادۂ گلرنگ کے کنارہ کنم

بُتے ہوائے مرا شیخِ صومعہ نشکست
بیا کہ خدمتِ رندِ شراب خوارہ کنم

بچنگ و بربط و نے می خوری و رقص کنی
اگر سرائرِ مکتومہ آشکارہ کنم

رسیدہ کار ز فغانِ شبم بآں غایت
کہ رخنہ ہا بدلِ عنبر و سنگِ خارہ کنم

فتد بخاک ز شرم و حیا و گل ازاں روید
نگہ ز روئے تو گر جانبِ ستارہ کنم

جلائے آئنہ خود کنم اگر باشد
کہ عکسِ پردگیانِ فلک نظارہ کنم

بغیرِ بادہ [illegible] چارۂ غمِ تسبیح
شراب اگر بگذارم دگر چہ چارہ کنم

اثنیم مصرع ایں بیت حسرتی برخواند

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

مجنوں توام جلوهٔ لیلا نشناسم
مست نگهم نشئهٔ صهبا نشناسم

دانم که ز هر چرخ مے ناب ولیکن
آں روز که من سر که ز صهبا نشناسم

جز کین و محبت نبود وجه تعارف
جز دشمن و دلدار کسے را نشناسم

مقصود نشاط است بهر رنگ که باشد
آب خضر از بادهٔ حمرا نشناسم

بر وفق مراد است مرا گردشِ ایام
من اندهِ روز و غم شب ها نشناسم

از یار خودم هست حکایت بجا بیشم
من چوں دگراں لیلی و سلمی نشناسم

هاں جلوه که با وعده کجا شوق شکیبد
امروز نمیدانم و فردا نشناسم

ای حسرتی افسوس که دیوانه بر آید
آنکس که منش عاقل و فرزانه شناسم

شبے که زمزمهٔ دلخراش میکردم
نخست سنگدلاں را تلاش میکردم

شکایتے ز رقیب و حکایتے ز حبیب
نکردم و بگمانند کاش میکردم

سماع و ولوله رسوائے خلق کرد ایکاش
بکنج میکده پنهاں معاش میکردم

شنید بلبل و بیتاب گشت و بسمل شد
سحر خروش سراپا خراش میکردم

کنوں اگر بدو سر لب نیارم مهر
گذشت آنچه بباز بچه فاش میکردم

اگر گماں اثر در دل تو داشتمے
ہزار نالۂ بجا بر اثرش میکردم

نبرد صحبت من حسرتی قبول ارنہ
بکنج صومعہ اش بود و باش میکردم

بسکہ با بی التفاتیہای او کمتر داشتم
دست تا بر داشت از من دل ازو برداشتم

نے سجودم را قبول نے سلامم را جواب
رائیگاں رفت اینکہ عمرے جا بر آں در داشتم

مژدۂ وصلے کہ او خود داد و دانستم دروغ
طرفگی بیں کز صبا امروز باور داشتم

عاقبت پرہیز رندے گشت و تقوی عاشقی
در کمین خویش آں چشم فسوں گر داشتم

زاہد از شوخی نبود ایں پیشکش بیجی مہر
در بساط خود ہمیں صہبا و ساغر داشتم

در وفا آمد تغیر و در وفاق آمد خلاف
ویں گماں خود از سرشت چرخ و اختر داشتم

نے بہم راز گفت و نے صبا غماز شد
از نگاہ من تر ادیدا آنچہ در سر داشتم

ظلمت شب بر قرار و صبح ناپیدا ہنوز
حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم

گفتید کہ بیاں خوش و جاں خوشتر ازیں ہم
حریفیست خوش ای خوش نفساں خوشتر ازیں ہم

صد پردہ بیفتاد ز حرفے کہ بلب رفت
داریم سر آں بجہاں خوشتر ازیں ہم

گفتیم سخنے چند و شنیدی کہ چہا شد
گوییم بسر دار و بستاں خوشتر ازیں ہم

در بزم بآئین خوشی جلوه نماشد / در جلوه در آید بپنهان خوشتر از این هم

نیکوست تنعم مگر از راست بپرسی / بودم به دیر پیر مغان خوشتر از این هم

بیکاری عشقم در فردوس کشاده است / پیش تو بوده کار جهان خوشتر از این هم

اسقاط اضافت چو نشانت نگذارد / پس باز نمائیم نشان خوشتر از این هم

از اشک جگر گون تو گل غرقه بخون است / ای دیده خونابه فشان خوشتر از این هم

دیوار و در از لطف نوای تو برقص است / ای مطرب خوش نغمه زمزمه هاں خوشتر از این هم

احیای دل مرده نماید نفس تو / هان حسرتی سحر بیان خوشتر از این هم

گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم / گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم

عشق بازی های ما شد پرده دار راز دوست / پرده چون برخاست روشن شد که خود جانانه ایم

جلوه های گونه گون می بین که شاهد خودنماست / شیوه های مختلف بنگر که ما دیوانه ایم

در مقام راز داری بیزبان چون سوسنیم / در طریق موشگافی صد زبان چون شانه ایم

بخت آن شاهد که کار عشق ما باوی فتد / از نژاد بلبل و از دوده پروانه ایم

زینت از بودن است و از نبودن عیب نیست / در حریم دوست چون نقش و نگار خانه ایم

بذله سنجی از حریفان مفت تا دریافتند / [illegible] ایم

شوق صد منصور را در جلوہ گاہِ یار بُرد — ماہمان در بند فال سبحۂ صد دانہ ایم

حسرتیؔ عشقِ مجازی را حقیقی کردہ ایم
باہوا ناآشنا و از ہوس بیگانہ ایم

حرف النّون

ہر کہ یکساعت حریفِ رازِ من خواہد شدن — زندۂ جاوید بے دار و رسن خواہد شدن

گر تلافی در نظر دارد بیا ریدش کہ باز — لطف خواہد رفت چوں بخشش کہن خواہد شدن

با ہماں رسم نیائش کار اہلِ عقل نیست — حلِّ ایں مشکل مگر از برہمن خواہد شدن

طرۂ عنبر فشاں را پیچ و خم بکشادہ — غیرتِ بادِ بہاری در چمن خواہد شدن

دستگاہِ فضلِ ساہر جا قبولے دیگر است — شیخ در میخانہ پیرِ انجمن خواہد شدن

اتّصالِ دوست آساں نیست پیش از اتّصال — انفصالِ تن ز جان و جان ز تن خواہد شدن

ہاں و ہاں صیّاد بے پروا ز من غافل مباش — شعلۂ دل در قفس آتش فگن خواہد شدن

آئینہ در پیش روی دست و با من در خطاب — کامتحانت امشب ای تزویر فن خواہد شدن

چارہ کم تر جو کہ چوں ہنگامِ درماں در رسد — سرمہ خاصیت شمیم پیرہن خواہد شدن

از سخن امیدِ حسرتیؔ نے لے لسنتی است

حسن مطلق کی مقید در سخن خواہد شدن

شہرت این قصہ در ہر انجمن خواہد شدن
دیر آمد دوست گستاخی ز من خواہد شدن

شرمساری گر ہمین است از رخ رخشان او
چشمۂ خورشید بحر موج زن خواہد شدن

بزمگاہِ خاص دیوان از ہجوم عام شد
رفتہ رفتہ خلوت ما انجمن خواہد شدن

نرگس فتان سپہری عشوہ ہا خواہد فروخت
غمزۂ سحر آفرین ہاروت فن خواہد شدن

نکہت و آن طرہ بازار چمن خواہد شکست
مستی و آن لب رواج می کہن خواہد شدن

ما بتے داریم در پہلو کہ نام او دل است
اژدہا بند ہر کہ مار او دلشکن خواہد شدن

بعد مردن گر ہوائے سیر افتد در سرم
قالب جانم شمیم یاسمن خواہد شدن

برہمن ہم گر بیا ورنہ کجا خواہد فتاد
شیخ از زہد ریائی برہمن خواہد شدن

حسرتی دل شاہد عدل است ہان محزونیش
بیت عشرت باز این بیت الحزن خواہد شدن

چہ خوش است با تو بزمے بہ نہفتہ ساز کردن
در خانہ بند کردن سر شیشہ باز کردن

ز نہایت شرم نہادن بسپہر سر کشیدن
ز نیاز مندی تو بشہانہ ناز کردن

تو و رقص و می پرستی من و وجد و جوش مستی
تو و نغمہ ہائے دلکش من و نالہ ساز کردن

تو چنان نظر فریبی کہ نتوان شد از پئی خواب
نتوان تو چو پری را نہ ہما فسانہ کردن

سرِ من فدای نازت نه عدو و گرچه خواهی
تو و عشوه ساز کردن من و دل نیاز کردن

دلِ ناامیدان مرنجان بنهفته حسرتی خود
تو اگر نمیتوانی ز می احتراز کردن

نه چو عشق سازگارم بمزاج دردمندان
نه چو حسن اعتبارم بنگاه خودپسندان

مکن از شراب منعم که نه از هجوم مستی است
که گرفته ام نه شوخی لب نازکت بدندان

چه مناسبت بگل از رخِ آتشین عذاران
چه مشابهت به لاله ز کفِ نگار بندان

بفلک کله شکستن بچه فخر جانبِ تو نه
چو منِ برهنه سر را بکلاه سربلندان

بگدائیم نه بینی که ستم بباره و بر
تنِ پرنیان قبایان سرِ گوهرین پهندان

نه چو آئنه کمالم نه چو حسنِ شانِ جمالم
بکدام حیله افتم به پسندِ خودپسندان

برخ چو آفتابت نگهِ قمر عذاران
بکمندِ عنبرینت سرِ عنبرین کمندان

شبِ وصلِ غیر رفتم پئے اکتساب لذت
چو هجوم عیش دیدیم شده شوقِ من دوچندان

فه چه حسرتی ننالم ز جفاے طالعِ بد
بفراق یار تلخم چو فغانِ دردمندان

مرا بخشید دگاہے جز بدی نیکی ندید از من
نمیدانم که این جرمم ابد در گزید از من

مگر سجاده گستر دل بطاعت بو و خوشش جامی
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من

حدیث من پسندش بود لیکن چوں من بے پروا
نداردگوش بر حرفم مگر چیزے شنید از من

شد ایں پیرایۂ صورت مرا سرمایۂ لذّت
نخواہد رفت دائم الفت شعر و نشید از من

ندارم شکوہ لیکن ای ادراک وجہ مہر و کیں خواہم
نہ از دشمن وفا سر زد نہ جرم آمد پدید از من

بحرف ناسزا سنگ بجاہ خاکساری ہیں
کہ ایذہ در تحمّل چرخ را بہتر ندید از من

مرا کشتی و خوشنودم نکو کردی بجا کردی
درون سینۂ اغیار خارے می خلید از من

غلط کردم کہ دانستم بناکس دوست چوں گردد
حدیث عشق دشمن حیف در گوشش رسید از من

سخن بے ربط گوئی حسرتی لیکن نمی گیرم
ہمیں سود از من ہم بود چوں یار رم مے رمید از من

گر آئینہ خواہی بچمن نظارہ گذر کن
ور خواہش باغ است در آئینہ نظر کن

ریزند گلِ وصل بدامانِ محبّت
یک نالۂ شب در کش و صد خندۂ سحر کن

در صحبت اصحاب صفا باش و بجد باش
وز جمع پراگندہ با برام حذر کن

تا تاب نگاہت رخ خویش نہ بینی
آئینہ بینداز و در آئینہ نظر کن

کام دو جہاں سنت تو دا اول گام است
اے حسرتی از بتکدہ سوئے کعبہ سفر کن

گر چنیں مشکل پسندیہا ست نتواں زیستن
خستۂ غم بودن و آسودہ عنواں [illegible]

شعلۂ خوں جاں گداز و لمعۂ رو تاب سوز
ہاں نپنداری کہ در وصلت آساں زیستن

خضر با موسیٰ عمراں چوں مصفا شد شناخت
قدر تنہا در تماشا گاہ امکاں زیستن

عہد برنائی سرآمد وقت رسوائی گذشت
حالیا ما و بکنج دیر پنہاں زیستن

کی تلف کردی زلیخا عمر در ایوانِ قصر
بیتو انستے چو یوسف بزنداں زیستن

دل ربائی ہائے آں ترسا صنم جاں می برد
خوش ندارم لیک با قسیس و رہباں زیستن

آشنایان شیوۂ بیگانگی خوش کردہ اند
پاکداماں بودن و آلودہ داماں زیستن

خلوتِ صبا جبلاں گر شمع و گل دارد مگیر
ہر کرا دل جمع می زیبد پریشاں زیستن

کم کن ایں کم التفاتی ورنہ رفتم از درت
پیش ازیں نبود کہ در ہجر تو نتواں زیستن

یاد دارم حسرتیؔ زاں آشنا انداز او
ورنہ ہمہ خلقِ جہاں بیگانہ عنواں زیستن

خورم آں خیل پریزاد و خوشا آں رم شاں
نہ پری مونس شان و نہ صبا ہمدم شاں

طرز مستانہ منزامی بہ تدرو آموزند
گیرد آہو بہ رم آہوی وحشی رم شاں

بر زمیں بار قدمہا ز و جنات آناں
بر سموات اثر طرۂ نسریں دم شاں

بوئے صد باغ بجیب دل خلقے بہ بغل
حبذا از لف دلاویز خم اندر خم شاں

کمتر از تربت خیار آدمیاں را شمرند
آہ از خاطر بیباک و دلِ بیغم شاں

کارم اے وائے بآں چارہ گراں افتادست
کہ بود سودۂ الماس گزیں مرہم شاں

بچہ امید باین طائفہ کس بنشیند
ہمکناں محرم شاں و ہمہ نامحرم شاں

بتکلف نتواں گشت ز جاں سوختگاں
ہے دم پر شرر و ہے مژہ پر نم شاں

بگذر از الفت این قوم کہ شب می نالید
حسرتی آنکہ شب و روز بود ہمدم شاں

حرف الواو

اینست کہ دل می برد از کف ستم او
اینست کہ جاں میدہد اعجاز دم او

آئیم بر اغیار ز یاراں چو گریزم
آموختم این شیوہ ز انداز رم او

یکجان و چنیں جور چہ سازیم کہ میخواست
جان دو جہاں بینم نگاہ ستم او

ہر کس نظر انداخت بمن زار بگرید
از پاے فتادم چو نشان قدم او

اے غیر بدر دیکہ نصیب تو مبادا
می میرم ازیں غم کہ نمیری بغم او

از باد صبا پرس چہ پرسی ز من و غیر
جاں پروری طرۂ پر پیچ و خم او

گوئیم کہ ندارم سر اغیار بجانت
دانم کہ دروغ است چو حرف قسم او

شد مرہم زخم دل ریشم چو نہادم
بر سینہ سنتم نامۂ مشکیں رقم او

اے جذبۂ دل بشرم کہ بہر دگر انست ‏ ‏ از خانہ بروں آمدنِ ضد بسدم او

امید نہ را ہم بنرد غیر نباشم
من حسرتیم پاس پرست کرم او

در عنفوان عمر خیال مآل کو ‏ ‏ در ہم برو خیال مآل خیال کو
نظارۂ درخت کنم آں طاقتم کجاست ‏ ‏ قطع نظر کنم ز تو ایں ہم مجال کو
ساقی پیالہ بر کف و مطرب نوا بلب ‏ ‏ حالے کہ زو سزد فلک آشفتہ حال کو
من مضطرب کہ بادہ مبادا رود ز دست ‏ ‏ ساقی بجستجوی کہ جام سفال کو
در بار عام فرصت اظہار غم کجا ‏ ‏ در بزم خاص رخصت شرح ملال کو
پیچیدہ سرح با تو و منعم کنی ز خویش ‏ ‏ فرماں کجا و حوصلۂ امتثال کو
کم ہمتیم غمزۂ جرات فزا کجاست ‏ ‏ نومید گشتہ ایم نوید وصال کو

گفتم اگر نظیر نظیری ترا مرنج
اے حسرتی کسے بجہاں ہمثال کو

گل توبہ زرخ افگنداند تو پشیمان نشو ‏ ‏ با حور بجنت آ مے نوش و مسلمان نشو
ہم باغ بزیبائی ہم راغ برعنائی ‏ ‏ گاہے بخیاباں رو گاہے بہ بیاباں شو
چوں گل بچمن بگذر پیمانۂ مے برکف ‏ ‏ چوں بلبل دستان زن مستانہ غزلخواں شو

از رنج چه پرهیزی پرهیز کن از زاهد — ور ذوق طرب داری همکاسهٔ مستان شو

نے شاہد و مے یکدم حیف است اگر باشی — گو خانه تبه گردد در میکده مهمان شو

تا غصه نیابد جا اے شور هجوم آور — تا مویه نسازد ره اے عیش فراوان شو

تا چند بجاں باشم از دلبری دشمن — اے دلبر عاشق کش آرام ده جان شو

در روز و شب ہجران فرقت نتوان کردن — اے ماه نمایان شو اے مہر درخشان شو

از وهم عدو تا کے بیدار بود چشمم — امشب بحریم او اے دل تو نگهبان شو

آهنگ حجازم شد وین پرده بسازم شد — مطرب زنوا بس کن جمّال حدی خوان شو

اے حسرتی آتش زن در دفتر بے معنی — پیمانه بخاک افگن رو بر سر پیمان شو

تا چند ز بیهوشی با چنگ و غزل جوشی
مے خواری و مے نوشی مست مے عرفان شو

خون بلبل شراب کرد عشوهٔ چشم مست تو — داغ دهد بشاخ گل دستهٔ گل بدست تو

خاطر ما شکسته دل بر رقیب بسته — داغ کند دل فلک نشئهٔ شکست و بست تو

گرد برآورد بسے از دل ما ز گذشت — شوخی گرم رقص تو تیزی چست جست تو

خون چکدم ز دیده ها تا نگرسته ام بباغ — ساغر مے بدست او دست عدو بدست تو

آں بغرور مهوشاں این بتواضع کریم

لطف فزاست حسرتی شعر بلند و پست تو

اے چشمۂ حیات لب جاں نواز تو	عمر خضر حکایت زلف دراز تو
برکش نقاب طرۂ برافشان دمی بہوش	بردار گرکشند نگویئم راز تو
بوے چمن کہ نازبراں می کند صبا	گردیست برفشاندۂ دامان ناز تو
دائم امید وصل باین طالع زبوں	یارب چہ دیدم از نگہ عشوہ ساز تو
ر بجو از آنچہ منع کنی بیش خواہدش	میلم زیادہ شد بتو از احتراز تو
گنجائی دو صد خم مے در دو جام چیست	اے من غلام نرگس جادو طراز تو
مطرب نماند تاب دگر دم بہ نے مدم	آتش ہمی چکد ز نوا ہاے ساز تو
بستیم گوش بہ بوے وساوس در ہوس	نیکو تراست خفتن ما از نماز تو

داغم ز رشک شعبدہ ات حسرتی کہ یا
چوں شمع میگریست ز سوز و گداز تو

حرف الہاء

تا آہ از درون پر آتش بر آمدہ	ہمسایہ ام ز بیم مشوش بر آمدہ
اندازہ خشم شوکت حسنت نگاہ داشت	آتش بپاسپاہی آتش بر آمدہ

سحر وصف چشم مست تو هیچ از لبم نریخت
دائم ازیں سبوی نمی عشق بر آمده

گل را قصور نیست قصور دماغ تست
دیوانه نیستی که پری وشش بر آمده

آن شکوه ناشنو بجه و عذر سنج حیف
نازک مزاج او و چه جفا کشش بر آمده

رو از جفا منال جفا نیک بر دهد
کی خسروی ز پشت سیاوش بر آمده

شادابی و شکوه گلستان بهم زدند
خور بر سپهر و یا بسا برسش بر آمده

هر شعر دردناک که آمد ز دل برون
تیریست کز درونهٔ ترکش بر آمده

پرکار و ساده همچو تو بعد از زمانها
از پردهٔ پرند منقش بر آمده

گو شعر و گو سخن که نظیری که حسرتی
صحبت به پیر میکده ام خوش بر آمده

شب هاست مه که او بتماشا بر آمده
شپر بگوشه رفته و خرما بر آمده

آن کوی قبله گشته و برخاست اختلاف
شیخ از حرم ز بتکده ترسا بر آمده

هرگز نکند این نرسیدم که شب چرا
پنهان ز در درآمد و پیدا بر آمده

عالم خراب آن لب میگون چنان شده است
گز گل گلاب جستم و صهبا بر آمده

کاوس گو برستم دستان که پیش رو
ترک نگاه یار به یغما بر آمده

از لعل آتشین تو یاقوت خاسته
از طرهٔ تو عنبر سارا بر آمده

نازم بہ بخت خویش کہ ہنگام تشنگی — گوہر بجاے آب ز جو یا بر آمدہ

از بہرِ کسبِ فیض ازاں کوئے خلد رشک — باد از چمن شمیم ز گلہا بر آمدہ

از پیش من برو دو بشتابی کہ فی المثل — یوسف ز ہفت کاخ زلیخا بر آمدہ

بر حرفِ نغز و شیوۂ شیرینِ حسرتی
شورے ز طوطیانِ شکر خا بر آمدہ

آں مہروش سحر ز شبستاں بر آمدہ — یا مہر در شمائل انساں بر آمدہ

با جاں بروں بر آمدہ ایں ہم گماں نبود — صد حیف تا وکست ز دل آساں بر آمدہ

ہر گوشہ در خرابۂ دہلی است یوسفے — در مصر کیے چو یوسفِ کنعاں بر آمدہ

آوردہ عنبر اگر دوسہ اشکے چہ میکنی — چشمم مژہ بہم زدہ عماں بر آمدہ

از بس دراز ی شبِ ہجراں شنیدہ ایم — دانیم ماہ و مہر ز رخشاں بر آمدہ

چوں دید خضر نوش لبِ لعل یار گفت — ایں چشمہ بہ ز چشمۂ حیواں بر آمدہ

نسویم بنیامدہ است عدو در حریم او — پیش کہ رفتہ باز کہ پنہاں بر آمدہ

شبنم خراب و رنگ رخ گل شکستہ کرد — پیش از طلوعِ خور بگلستاں بر آمدہ

دے حسرتی شمر والف و الف را یکے
امروز نکتہ سنج و سخنداں بر آمدہ

حسن هر چیز ز هر جاے بغارت برده ... از ملک سود ز مه روشنیش خسارت برده

نه غرض شهرت خود بود و نه برسوائی کس ... طبع شوخش دل خلقے بشمارت برده

نقض پیمان و نومی کام گرفتن خوش بود ... خوشتر ک اینکه گذار ز بکفارت بوده

نفحه موے تو بازار سمن افسرده ... لمعه روے تو از ورد نضارت برده

مے نشینم بسر کوے تو در شمس خوشم ... گرمئ مهر تو از مهر حرارت برده

خلوت آراسته لیلی به تماشی خوانده ... بزم پیراسته شیرین بوزارت برده

حسرتی چون غزل خواجه نظیری خوانده
از من اندیشه معنی و عبارت برده

شب در آمد ز درم سرخوش و خواب آلوده ... سینه بکشوده و دامن بشراب آلوده

بوسه بینامی و لب بیگزی اے شیرین لب ... شهد لطف است مگر زهر عتاب آلوده

آه از دشمن و گستاخ نگاهش کامشب ... نگه شوخ تو میگشت حجاب آلوده

شکوه با سستی و کردیم سپاس از شادی ... آمد از بزم حریفان چو شراب آلوده

یاد ناورد دگر از من و حیرانی من ... دید چون دیده اغیار بآب آلوده

شب بره بیخودی از دیدن رویش رفته
حسرتی بود چو لعلت مئ ناب آلوده

پردہ ہر جا ز رخ انداختۂ یعنے چہ
چہ خطر داشت رہ راست کہ برگردیدی
پیش ازیں خاطرت از نام جفا می لرزید
وز با خویش بصد مہر مرا داشتۂ
خود لطف چو بیگانہ بود در صحبت
گفتمت کز سر عشق تو ز پا افتادم
مسند شاہ کجا و خس و خار کجا
عشق در محو نشانست و تو اندر رہ عشق
جلوہ شاہد ہستی است در آئینہ کون

خلوت و بزم یکے ساختۂ یعنے چہ
راست گو بودی و کج باختۂ یعنے چہ
این زمان تیغ بقتل آختۂ یعنے چہ
نیم شب بر سر من تاختۂ یعنے چہ
غیر در بزم طلب ساختۂ یعنے چہ
گوش بر حرف نیند اختۂ یعنے چہ
خاطر از خطرہ نہ پرداختۂ یعنے چہ
علم از دار بر افراختۂ یعنے چہ
تو بجز آئینہ نشناختۂ یعنے چہ

باہمت عشوہ گری ہفت بری عیاری
حسرتی نقد روان باختۂ یعنے چہ

خوش آن زمان کہ بہ نیروے جذبۂ دلخواہ
بآب زمزم او لو شہاز دل سشویم
سحر زخواب چو خیزم بروے او خیزم
فلک نمی شنود نالہ مرا ہر چند

بروم بطوف حریم رسول و بیت اللہ
چنانکہ شستہ شود گرد ہا ز تن ہمیاہ
بشام چون بنشینم نشینمش بہ نگاہ
بگوش کعبہ رسانم صداے واشوقاہ

بپا طوافِ حریم رسول نتوان کرد — بدیده گردشِ گردم چنیں است مدنگاه

زحادثاتِ فلک بس ملول و تنگ دلم — بخانۂ تو گریزیم کہ ہست جاے پناه

چو خون جانوران حلال نیست روا — مرا چگونہ کنند از ستم زبون و تباه

بعمرِ خود نپذیرفتہ ایم معبودے — بجز خدا و بریں مدعا خدا است گواه

امید ہست کہ ہم حسرتیؔ ز لب بدمِ مرگ
بر آید اشہد ان لا الہ الا اللہ

چو برقِ تازہ ابرش مہ شوخِ ادا نشستہ — ز رہش غبار ماندہ ز پیش صبا نشستہ

ز خدنگ غمزہ جانم شدہ ریش ریش ہمدم — خبرش رساں کہ تیر تو بہ مدعا نشستہ

بر عشق کارسازی بر حسن رازداری — بہ پیام راز نفتنے عجب از صبا نشستہ

ہمہ نازمایہ تو دل و آں پاے خرابی — کہ بصد کرشمہ در روے صنم ہوا نشستہ

چو روم نسیم باشم چو کنم رجوع زاں کو — نتواں نہاد گامے بہزار جا نشستہ

کہ خبر دہد بخسرو کہ بہ پیش غیر شیریں — بدو صد کرشمہ رفتہ بہزار ادا نشستہ

سببِ فلاکتِ من طلبِ سلامتِ من — کہ بگنجہا شنیدم ہمہ از دو پا نشستہ

خجلم ز رشک بزمش کہ نکرد ہیچ پروا — کہ فلاں چگونہ امشب ز بہ ہم

ز ہجومِ عاشقانش نتواں شناخت ہرگز — ببرکہ بود شاہ و بحث گدا

دربار و حسرتی را بخیال خویش جا ده
چو به پیش قصر سلطاں نگری گدا نشسته

از دیدن تو چشم بگلزار آمده
بلبل بپاسخ تو بگفتار آمده

هرگه که عزم خانه نمودی ز بوستاں
شمشاد از پے تو برفتار آمده

زاهد ز محفل تو سیه مست خاسته
دیوانه روبروے تو هشیار آمده

مشغولیش نداد بدل فرصت نظر
صد بار بار بر سر دیوانه آمده

بیروں میا ز خانه که هرگز ندیده ام
بلبل براں گلے که ببازار آمده

چوں باده میخوری و چوں سرو می چمد
سرمست باده از بر اغیار آمده

آزاد گشتم از غم عالم به بند تو
آرے خوش است مرغ بگلزار آمده

آوازهٔ خرامش و چشمش جهاں گرفت
آهو ز دشت و کبک ز کهسار آمده

اے شمع هرچه هست بکاشانه دیده ام
روشن که یار شمع شب تار آمده

ساقی سر سبو بکشا و دهان خم
ابرے بسر لے خواهش میخوار آمده

آں فتنه ها که از پے فردا ذخیره بود
امروز بهر چشم تو در کار آمده

وعظ آنچناں بگفت که از گریه تر شدم
شب حسرتی ز خانهٔ خمار آمده

مہر آنچناں کہ ہست نمودار آمدہ ‌ ‌ آئینہ منفعل ز رخ یار آمدہ

دیوانہ ناشکیب نمودن شگفت نیست ‌ ‌ آں چشم مست آفت ہشیار آمدہ

دردانہ اش ہر آئینہ سیری عجیب بود ‌ ‌ تسبیح چوں گسیختہ زنار آمدہ

بیند مرا ز دور و بکف گیرد آئینہ ‌ ‌ آں سادہ رو ببیں کہ چہ پرکار آمدہ

خوی از رخت فتاد نمودار گشت گل ‌ ‌ اشکم چکید لالہ پدیدار آمدہ

مشت گلے بتحفہ مرغان دام برد ‌ ‌ فرخندہ طائرے کہ بگلزار آمدہ

باز آمدہ است بر سر الطاف نے سبب ‌ ‌ پنداشتم کہ از بر اغیار آمدہ

بینم جمال دوست میسر کرا شود ‌ ‌ از ذرہ تا بمہر طلبگار آمدہ

یوسف رخاں ز ہر طرفے گرد آمدند ‌ ‌ در ساعتے کہ یار ببازار آمدہ

عرمش شنیدہ جانب گلشن کہ حسرتی
مستانہ چوں نسیم برفتار آمدہ

دیدار خویش را چو بقدر انہادہ ‌ ‌ امروز از چہ شوق بدلہا نہادہ

یک لمعہ از تجلی برق ظہور تست ‌ ‌ نورے کہ در بدیہی اولے نہادہ

بر چشم ہاے تیرہ دلاں مہر کردہ ‌ ‌ روشندلی بدیدہ بینا نہادہ

خوشنود و ناخوش از ہمہ دیرو زگشتہ ‌ ‌ جلدوے و انتقام بفردا نہادہ

گر آرزوئے تو بدلے کم بود مگیر
داغی ہزار گونہ تمنا نہادہ
آخر خودش بشیوۂ ترکانہ بردہ
آں دل کہ بے طلب ببرما نہادہ
بخشندگی طریقۂ تو عفوِ خوئے تو
شوقِ گناہ ورتہ و لہا نہادہ
آتش بجا نوادۂ فرعون میزنی
از شعلہ کہ درکفِ موسے نہادہ
در نرگسش کہ تشنۂ خون دو عالم است
ذوقِ ہزار ساغرِ صہبا نہادہ
ما از ہوائے جلوۂ دیدار سوختیم
تا ئے عجب بعرش تعلے نہادہ
مشکل بود رہائی جاں از کمند تو
سامان دلفریب مہیا نہادہ
بندے بپائے درۂ خوشش خم فگندہ
دامے بدہ ز زلف چلیپا نہادہ
ہرگز عزیز نیست ز تو جاں بجان تو
بیصرفہ رسم غارت دینہا نہادہ
لطفِ زبانی ز تو را ہم نمی برد
کایں دانۂ فریب بصد جا نہادہ

اے حسرتی ز فکرت و قادِ خود بنظم
رسمِ جدا ز طرزِ احبا نہادہ

حرف الیا

زیں ہوش کہ من دارم سرہوشِ شراب اولے
ویں خلوت ہمیعنی بزم مے ناب اولے

ترسم که مرا شخصے از اهلِ صفا داند — بر دامنِ آلوده داغے ز شرابِ اولے

حورانِ پری رو را خوبانِ نکو خو را — در دیده حیا نیکو بر چهره نقاب اولے

گر رشک برد جانم در شوق برد تا نام — آن زلف بخم بهتر آن طرّه بتاب اولے

گر شهره نمی گردد دشمن نخورد حسرت — گر باده دهی ساقی با چنگ و رباب اولے

گل چهره کشا آمد بلبل بنوا آمد — ابرے لبیز آمد ساقی مے ناب اولے

هم سبحه و هم ساغر بر دست گرانم شد — هم شیخی و هم رندی در عهدِ شباب اولے

در انجمنِ پیران باید بادب دم زد — گستاخی و بیباکی در عهدِ شباب اولے

از حسرتی شنید احول هیچ نمی آید
این رند خراباتی سرمست و خراب اولے

تا کجا بر طمعِ وصل شکر خند کنی — عشق آمیخته زهر هوسش چند کنی

تلخ گفتی و شنیدیم جواب از پے چیست — بیتوانی که تلافی بشکر خند کنی

مدعی از سر آن ناوکِ مژگان بگذر — سینهٔ ما جگرِ تیر بلا چند کنی

اے محبت ز تو خوش بو العجبی ها آید — طفل را فتنهٔ پیران خردمند کنی

بنده را نیست بمیلانِ طبیعت کاری — کار ها بر نمطِ امر خداوند کنی

نتوانم که بافسون دل تو بکشایم — نتوانی که بافسانه مرا بند کنی

آنچنانم ز تو آزرده که مشکل دیگر
دلِ من شاد بصد وعده و سوگند کنی

سعی در کار نما و بجهان کار مدار
دو جهان از تو اگر کار بایں پند کنی

ہر کہ از دوستیت دم زند اول اورا
ہر سگال پدر و دشمن فرزند کنی

نتوانی کہ بری تلخی زہر از کامم
ایکہ در جام رقیباں شکر و قند کنی

حسرتی مرد اگر فایدہ ات چیست جزایں
کہ دل غیر بایں واقعہ خورسند کنی

بر روی خوشت نقاب تا کے
از اہلِ نظر حجاب تا کے

جرات ز عنایتِ تو سر زد
با مدعیاں عتاب تا کے

ساقی بفشردہ درد نے
آمیختن شراب تا کے

واللہ بحُسن ناگزیر است
از بادِ صبا حجاب تا کے

وہ ہائے سپہر بر کشادند
بر بسترِ ناز خواب تا کے

بس منفعلم ز شکوۂ گرم
آمیختن گلاب تا کے

مطرب بُرخ نوائے بسمل
جلباب نے و رباب تا کے

بے پردہ حدیث عشق سر کن
از شعر و غزل نقاب تا کے

دیوان تو حسرتی بیاضی است

از منتخب انتخاب تا کے

این باد درین حباب تا کے — این آب درین سراب تا کے

در روح و جسد علاقہ تا چند — در ظرف گل این شراب تا کے

این طائر عرش آشیانہ — در مزبلۂ خراب تا کے

این پرتو نور راز بے کیف — در سایۂ آفتاب تا کے

مہر جم و خاتم سلیمان — پامال درین خلاب تا کے

آخر نہ دلت اسیر شوخی است — اے صاعقہ اضطراب تا کے

زین شیرۂ جاں کہ در لب تست — گرددیدہا نم آب تا کے

در شیب کہ نوبہار عقل است — دیوانگی شباب تا کے

نزدیک رسید حسرتی مرگ
دوری ز رہ صواب تا کے

آمد ابر و میدہد پیغام مے — موسم گل نیز ساقی جام مے

لالہ چشمک میزند بلبل نوا — میرسد از ہر طرف پیغام مے

پاس ناموس زمان نیک دار — توبہ از ہر چیز در ایام مے

محتسب ہم گر بیاید منع نیست — میدہد ساقی صلائے عام مے

سرخوشت گویند تا پایان کار — خوش بود آغاز و انجام می
بوی مستی از لباس گل مخواه — دوختند این جامه بر اندام می
نسبتی در مستی و دیوانگیست — زان دل شوریده ام شد رام می
گر شراب کهنه وقف عیدهاست — تانه گردان جان من ناکام می
پاس عرض پارسائی می کنم — زان نیایم پیش تو هنگام می
هم مه صوم است و هم فصل بهار — می کشایم روزه ها از جام می

جمع ضدین از تو آید حسرتی
سبحه در دستی بدستی جام می

با جذب شوق راه ستم گم نمی کنی — ناچار آمدی که ترحم نمی کنی
ما را امید مهر فزاید زمان زمان — چندانکه بر رقیب ترحم نمی کنی
تو خشمگین ز کین و من از راه سادگی — دانم ز روی ناز تکلم نمی کنی
فریاد وقف تذکرهٔ عیش دشمن است — گوشی که بر فغان و تظلم نمی کنی
شادم ز بسکه خوار شدم پیش از همه — اکنون نظر بخواری مردم نمی کنی
جان میدهی دلا بولای بتان و باز — جذبی کزو چکد گنشی هم نمی کنی
دستت بذیل دامن دلدار میرسد — سررشتهٔ خیال اگر گم نمی کنی

خندیدن رقیب بحالِ زبونِ من
خوش آمدت اگر چہ تبسم نمی کنی

می جانم وصل غنیمت کہ از عمر کم دہد
اے حسرتی چرا طلب خم نمی کنی

از غمِ دل نہاں ز ستم ہاے کیستی
ایجاں بحسرتم کہ تمناے کیستی

ہر دم ببزمِ دلکشِ جاناں گذارِ تست
اے قاصدِ خیال ز اعداے کیستی

ایجاں کہ سیرو مشک بیکے در دماغ تست
محوِ شمیمِ زلفِ سمن ساے کیستی

بالاے آسمان بریں این ہمہ صعود
اے اخترِ رقیب تو غوغاے کیستی

پنہاں نکردم از تو کہ بیمار کیستم
بارے تو ہم بگو کہ مسیحاے کیستی

فرداے حشر وعدہ امروزش اے رقیب
ہاں سادہ خوش بوعدۂ فرداے کیستی

عمریست سر ز غرفہ و منظر نمی کشی
طاقت گداز و حوصلہ فرساے کیستی

جاں میدہی و عقدہ برابرو نمیزنی
ایجاں ہلاکِ نازِ دل آراے کیستی

اے زلفِ دوست ایدل جانم اسیرِ تو
طوقِ گلو و سلسلۂ پاے کیستی

سرگشتہ و شکوہ ز اختر نمی کنی
اے آسماں نہاد شکیباے کیستی

عشق است و رشک شاق گماں ہا بد میبرد
اے حسرتی کہ والہ و شیداے کیستی

از عرش بود بره ببرائے کہ تو باشی
از جائے رود جا بجائے کہ تو باشی

عارض نمودی و دل از دست ربودی
پنہان نظر جلوہ نمائے کہ تو باشی

دل می طلبی از من بیدل چہ بلائی
مفلس نشناسندہ گدائے کہ تو باشی

بیرون درم با تو بباغ ار بودم جائے
در خویش نگنجم بفضائے کہ تو باشی

گل را نبود رنگی و بوئے کہ تو داری
مہتاب نباشد بصفائے کہ تو باشی

بامن نہ نشینی و عدو را نہ گزینی
بہر کہ تو ہستی و برائے کہ تو باشی

گر بیخود و گر بے خبرم جائے سپاس است
از من چہ حساب است بجائے کہ تو باشی

در انجمنش دم زند ترنم نتوان زد
اے زہرہ بدین ساز و نوائے کہ تو باشی

ہاں حسرتی از راز نہانی خبرم دہ
فرزانہ دیوانہ نمائے کہ تو باشی

دل دادہ نہ دردِ دلِ زار چہ دانی
در دام نہ حال گرفتار چہ دانی

عاشق نشدی خواہش وصلے ننمودی
بردل گذرد آنچہ ز انکار چہ دانی

نہ چشم عنایت نہ ز کس بیم جفا بیت
از لطف چہ آگاہی و آزار چہ دانی

یاری نگزیدی و رقیبے نشنیدی
رنجے کہ شکست تو اے یار چہ دانی

اے گل بدلت خار محبت نخلیدہ
ذوق گذر وادی پر خار چہ دانی

معشوقی و با خندہ لبت را سروکار نیست
در انجمن عشق ترا نیست گذار ے
با ماہ وشے نیست سروکار دلت را
تو مرتبۂ دیدۂ خونبار چہ دانی
تو لذتِ آہ پسِ دیوار چہ دانی
بے مہریِ گزدونِ جفا کار چہ دانی

دانم کہ ز بیتابی شوقست وگرنہ
اے حسرتی ایں طرز دل افگار چہ دانی

آنکہ سوزِ دلِ بلبل بینی
گر بایں رخ بگلستاں آئی
شوخ تر آں مہِ تاباں یابی
غیرِ بیتاب ز گستاخی ہاست
دیدم از نرگسِ مستانۂ تو
صبح گل چیں بچمن می آید
شعلۂ رنگ رخِ گل بینی
داغ لالہ بدلِ گل بینی
برق را گر بتامل بینی
کار عشاق تحمل بینی
آنچہ تو از اثرِ مل بینی
مہر را آفت بلبل بینی

حسرتی سایۂ آں زلف شناس
خم و پیچے کہ بسنبل بینی

جاں از رقیب خواہی و اصرار میکنی
کو ہنر رونماے جہالت نمی شود
کاریست سہل حیف کہ دشوار میکنی
باما چہ دیدۂ کہ خبر یار میکنی

در طینتت زکینه فزوده عنصری	جرمم تو نیست کایں ہمہ آزار میکنی
در پیش من زلذت آمیزه نیست کم	شیریں ادائیے که بانکار میکنی
ساقی بده که باده باندازه میدہی	مطرب بخواں که نغمه بهنجار میکنی
نقصاں کمال خواهد دور حیدرم مرا	صالح نکرده و زیاں کار میکنی
شوق رخ تو طبع زهر چیز بر گرفت	دیوانه می نمائی و ہشیار میکنی
لے پرده تاب جلوه ندارد کسے ازاں	خود را بصد لباس نمودار میکنی
در ہر لباس جلوه دیگر ہمی نهی	وانها بطرز غیر طلبگار میکنی
مجنوں بدام طره لیلی در آوری	قمری به بند سرو گرفتار میکنی
از شمع شعله در دل پروانه میزنی	بلبل فدائے شیوه گلنزار میکنی

بے حیله حسرتی نتواں گفت خویش بود
گر عزم طرح صحبت اشعار میکنی

اگر نگه زسوے دشمناں بگردانی	بلائے آه من از آسماں بگردانی
کسی چو عزم تماشاے باغ گلچیں را	چمن طرازترا ز باغباں بگردانی
چو غنیمت دم اظهار دوستی با او	زمن نگاه وز دشمن زباں بگردانی
دو چار شیعه شوی گر بروز عاشورا	به نیم خنده دلش شادماں بگردانی

بجلوه کوکب هفت اختران سپه سازی
بعشوه اختر نه آسمان بگردانی

به بیم خنده که برگل کنی بجانب خویش
هزار را از در بوستان بگردانی

ز عشوه هاے نهان تو با عدو شادم
بچند روز مرا آنکه دان بگردانی

الا رفیق نصیحت شعار می خواهم
که خاطرم ز نشاط جهان بگردانی

بشرح حسن زنباب جمیل بینوے
طبیعت از قصب و پرنیان بگردانی

بذکر راوق مشکیں ختام کافوری
دلم ز بادهٔ آتش نشان بگردانی

جنان من نه هواے بهشت رضوان
بوصف جلوهٔ حور جنان بگردانی

بذکر دلکشی نغمهٔ طیور بهشت
دلم ز رود و سرود مغان بگردانی

بسوے حسرتی خود گذر توان کردن
سحر گهان چو ز گلشن عنان بگردانی

متفرقات

اهل دانش بهر کسب علم در کاشانه ام
من گهے در کوے شاهد گاه در میخانه ام

صد سعادت رو نمود و صد بهاران جلوه کرد
مهر آمد در حمل یا یار در کاشانه ام

عشرت پنهان ببین و شوکت پیدا مسنج
شعله در جانست اگر شمع اگر پروانه ام

تا نداند نا امیدم حرف لطف آمیز را — گرچه در دل پیشناسم پیش او باور کنم

خود دادہ می بار رقیباں تو چرا داری خمار — عسرتی برخیز من هم باده در ساغر کنم

چه پرسی عسرتی از گردش پنهان من شبها — حدیث شور عشق خود شنیدن آرزو دارم

مبادا گوی مهر عدو که در دل نشست — روم ز پیش تو هنگام می کشیدن تو

مقطعات

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند — دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما

زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز — اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما

بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل — رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما

ای حج و عمره را ز تو دائم رکن و شرط — زین راه طی مرحله ها کرده ایم ما

ای آنکه از تفنن الفت چه دور گره — از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما

شیخ البدیس را بتو همسر نوشته ایم — پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما

پور قباد را بتو هم پایه گفته ایم — انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما

آں مظہرِ شیون صفائی کہ اکتساب
آئی کہ دل بشیوۂ شیریں ربودۂ
مرآتِ دل بہجر چو زنگِ الم گرفت
جاں از غبار درد جدائی ستوہ شد
زاں پارہ آتشی کہ دلش مجمر آمدہ
بیا نگیر نامہ اگر کم نوشتہ ایم
ورنامہ نانوشتن تو از تو پیش خود
ایں نامہ گرچہ بعد دو سالے نوشتہ ایم
ہم در طوافِ کوئے ترا یاد کردہ ایم
در کعبہ داستان مدیح تو خواندہ ایم
ہم بہرِ تو ہر دہ تمنا نمودہ ایم
ہر جا بے کان محلِ اجابت شمردہ اند
در ختمِ نامہ عرضِ دعا گر نکردہ ایم
و آنگہ دعا بموضعِ دیگر چہ حاجت است

از شیوۂ تو رسمِ وفا کردہ ایم ما
آئی کہ جاں بذوق فدا کردہ ایم ما
از یادِ عارضِ تو جلا کردہ ایم ما
از وعدۂ وصال دوا کردہ ایم ما
آتش غبار و آب ہوا کردہ ایم ما
دانی کہ اعتماد صبا کردہ ایم ما
صد گونہ عذر ہا بسزا کردہ ایم ما
آہا ہزار نازِ بجا کردہ ایم ما
ہم آرزوئے تو بمنا کردہ ایم ما
و اندر مدینہ بر تو ثنا کردہ ایم ما
ہم بر صفا دعا بصفا کردہ ایم ما
حقِ وفا و مہر ادا کردہ ایم ما
اے حسرتی حذر نہ ریا کردہ ایم ما
چوں بارہا بکعبہ دعا کردہ ایم ما

اے باد بگلستاں دہلی
رو فدائے فدا ترا گذارے

باآں گل تازہ گو کہ از داغ	شد تختہ سینہ لالہ زارے
بستی چو در چمن برویم	سوے قفسم بیا تو بارے

رباعی

الطاف تو بر بندہ عاصی چہ عجب	لطف و کرمت نیست مسبّب بہ سبب
ناست طلب و تخلیت درجہاں باد	آندم کہ کشم رخت زدنیا یارب

دیگر

تو بیگونہ سیہ گلیم و روسیہم	کابلیس کند عار زیاد گنہم

دیگر

توبہ نہ ملاہی و مناہی توبہ	وز ہر چہ کہ از بندہ نخواہی توبہ
بنویس و خط عفو بعصیانم کش	کردم زسر صدق الٰہی توبہ

دیگر

نے خوش آید مرا مقالات حکیم	نے دل شگفد نہ بذلہ و ہزل ندیم
شاید کہ بیاورد شمیم زلفے	آشفتہ نشستہ ام بامید نسیم

دیگر

لہ اصل نسخہ میں اس رباعی کا صرف ایک ہی مصرع تھا دوسرا مصرع [illegible]

رباعی

شب شیرهٔ روح از کلامش می ریخت | صهبا از لعل لاله فامش می ریخت
میگشت و نگشتن از ادا میبارید | میرفت و نرفتن از خرامش می ریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند | ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست | در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه برو نقابی درکش | برقع برخ چو آفتابی درکش
ور ستر و عفاف گر نه تنگ آمده | با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

نه قطره زن طریق مشتاق باش | نی درگرو مغنی و ساقی باش
عمر ابد و وصال جاوید طلب | فانی از خود شو و بوسے باقی باش

دیگر

اینجا نفسی غیر بشارت نبود | اینجا سخنی بجز اشارت نبود
فهم سخنم گر نکنی معذوری | اینجا همه معنی است عبارت نبود

رباعی

بلبل کہ ز عشقِ گل حزیں میباشد
با نالہ و فریاد قرین میباشد
تنہا نہ نہ خود بر وو کہ از گلشن ہم
گر بنمایم کہ گل چنیں میباشد

دیگر

ایں قول قدیم از افادات حکیم
ہر طبع سلیم می نماید تسلیم
از ہر چہ کہ نا خوش بجہاں ناخوشتر
بیگانہ وشے ز آشنایانِ قدیم

دیگر

من تشنہ و سیراب ز صہبائے خودم
من کعبہ خویشم و کلیسائے خودم
با غیر خودم ہیچ سروکارے نیست
من عاشق و معشوق خود آرائے خودم

دیگر

ہر صبح ترا بجستجوے باشم
ہر شام ورد آرزوے توے باشم
گفتی کہ فلاں چگونہ مے باشی تو
تو باش نکو کہ من نکوے باشم

دیگر

چندے بحریم شہر یاراں رفتم
چندے بدر زہد شعاراں رفتم
دیدیم ہمہ لہو و سہو و کبر و طامات
ناچار بکوے می گساراں رفتم

رباعی

در دیر مغاں بت خود آرائے ہست
خود بینی و خود سرائے و خود رائے ہست
اندر نظرش یکیست مستی و عفاف
توبہ شکنی و توبہ فرمائے ہست

دیگر

از خاکی و چوں خاک ہمی باید زیست
نے ہمچو قبادے و جمے باید زیست
گفتی کہ چو مردہ زیستن دشوار است
دشوار اگر ہست ہمی باید زیست

دیگر

دے حسرتی خستہ ملاقی گردید
اسرار لبے چو رفت ساقی گردید
گفتم نہ ہمہ گذشتنی الا ازمی
گفتا ایں نیز اتفاقی گردید

دیگر

در شہر حکایت می آشامی تست
در پیر و جواں شہرت خود کامی تست
گفتم بتو آنچہ بود ویں خود دریاب
بدنامی ا تست یا نکونامی تست

تمت

قصائد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

در نعت

گر سر بہ آشتی و مدارا بر آورم
پرخاش از سکندر و دارا بر آورم

وحدت سپردہ منصب جولانگری مرا
گردے ز نگار دواں تو و ما بر آورم

از قید نہ رواق نگارین بدر روم
یوسف ز ہفت کاخ زلیخا بر آورم

ہنگام عزل حوصلہ کوتاہ و رہ دراز
مشکل سرے بعالم بالا بر آورم

آں بادہ نوش پاک نہادم کہ شہد و شیر
ہنگام دار و گیر ز مینا بر آورم

رندم ولے بگاہ جدل با فقیہ شہر — دو دست زد و دامان لم و لا بر آورم

بس نکتہ ہائے نغز کنم نذر انجمن — در ساعتے کہ بادہ ز مینا بر آورم

از ذکر و شکر نفس اگر سستی آورد — فریاد یا معین اعنّا بر آورم

فرسودہ رسمہائے جہان ناخوش ست — گوہر نہ کان و لعل ز دریا بر آورم

از بہر کسب فرحی سایۂ ہما — برخاستم کہ شہپر عنقا بر آورم

گو شیخ شہر رنجد و گر پیر میکدہ — من آں نیم کہ دم بمدارا بر آورم

از روشنید و زرق و بانداز رنگ و ریو — در دل ہر آنچہ نیست ز لب ہا بر آورم

در خانقہ ز شیشہ و پیمانہ بگذرم — در ذکر حق بمیکدہ حاشا بر آورم

طاعت سرشت گشتہ ز دل چوں بار سرود — مستی بجاں سرشتہ نہ آنرا بر آورم

سجادہ گسترید کہ خواہم نماز کرد — پیمانہ آورید کہ صہبا بر آورم

دیوانہ را قرار بیک طور نیست زاں — گہ لا و گہ الہٰ و گہ الّا بر آورم

اندر نہائے تلخ بشیرینی بیاں — در ذوق ناسلیم گوارا بر آورم

چوں جہل علم نیز نقاب جمال اوست — از ہر دو غوح سینہ معرّا بر آورم

از طرز عارفانہ نہ ہر طبع حظ برد — ابیات دل پسند احبّا بر آورم

دستان جاں نواز و نواہائے دلکشا — بر شیوۂ طیور خوشش آوا بر آورم

گر سر بوصفِ شاہد و صہبا بر آورم
انکار از طبیعتِ دانا بر آورم

مشتاقم آنچناں کہ بیک دم بہم شدن
صد گونہ حسرت از دلِ شیدا بر آورم

نازم بسحرِ عشق کہ از نارِ مشتعل
انفاس سرد صبحدم آسا بر آورم

اندیکدو آہِ شعلہ فشانِ زبانہ خیز
آہن دلے ز طینتِ خارا بر آورم

گویا بوصفِ خندۂ پنہاں قصیدہ ایست
آں نالہ ہا کہ در دلِ شبہا بر آورم

خاکم بسر کہ با ہمہ غیرت بہ بزمِ دوست
خواہم کہ کارِ خویش ز اعدا بر آورم

ہرگز بہیچ شغل دلم وا نشد کجاست
کاریکہ از ہوائے دل آنرا بر آورم

نے نے روی دل بسوئے نجوم است کز نقاب
روئے مخدّرات خفایا بر آورم

اندیشہ ہائے سبعۂ سیّارہ وا کنم
مرکوز ہفت گنبدِ خضرا بر آورم

وجہے نیز ہستم از پئے تشریح امّہات
علّت برائے گردشِ آبا بر آورم

گویم نہ خیر و طالع و مستولی و قِراں
احکام و مضمرات و خبایا بر آورم

آگہ ہ از صناعتِ طب نیز نیستم
تا خویش را نظیرِ مسیحا بر آورم

نہ صوفیم کہ [illegible] اثر لذّتِ سماع
رقصے ز نغمِ جہاں بہ تماشا بر آورم

نہ مطربم کہ چرخ بچرخ آرم از نوا
ناہید را ز زمزمہ از جا بر آورم

نه عاشقم که از لفِ آن طرّه بار — دود از دمارِ گلشن به صحرا برآورم

نه عاشقم که غازه به رخساره برکشم — با پیچ و تابِ زلف چلیپا برآورم

از سرمه آبِ خنجرِ مژگاں فزوں کنم — وانگاه دست از پئے یغما برآورم

نه شاعرم که شورشِ هزلے در افگنم — شورِ طرب ز جمعِ آنسلّا برآورم

گویم برائے اخذِ جواهر قصیده ها — مدح از پئے گرفتنِ کالا برآورم

گویم سخن که بوسِ شیریں ربایمے — سنجم غزل که کام ز سلمیٰ برآورم

امّا برائے آنکه دو بیتے گزیده — اندر ثنائے داورِ دارا برآورم

بیگانه نیستم ز طریقِ سخنورے — گاہے به شعر دم ز تولّا برآورم

اول به آبِ چشمهٔ کوثر وضو کنم — وانگه نفس به نعتِ مزکّی برآورم

آں کز چمن طرازیِ بستانِ مدحِ او — ماوائے خود به جنّتِ ماوا برآورم

آں کز ترانه سنجیِ گلزارِ نعتِ او — اندیشه چوں بهارِ مطرّا برآورم

سلطانِ دیں امامِ رسل شاهِ انبیا — کز بندگیش پایهٔ والا برآورم

شاهینِ قهرِ او چو شود بال و پر فشاں — خواهد عدو که شهپرِ عنقا برآورم

خاکِ درش که سرمهٔ اهلِ بصیرتست — گوید که کامِ دیدهٔ اعمیٰ برآورم

هر امر و نهی کز تو بگوشم فرا خورد — از جان و دل ندائے اطعنا برآورم

حرفے گر از فروغِ جمالِ تو سر کنم
گرد از نہادِ صخرهٔ صما بر آورم

افسانۂ حقیقتِ مہرت چو سر دہم
عشقِ مجاز از دلِ برنا بر آورم

گاہِ ثنائے غالیۂ خلقِ دلکشت
ز انگوزہ بوے عنبرِ سارا بر آورم

از یک حدیث لطف کہ با من کنی بجواب
مضمون صد ہزار تسلّی بر آورم

گر بخت بر درِ تو برد سجدہ ہائے شوق
نے از جبیں کہ از ہمہ اعضا بر آورم

خواہم بر آستان رفیعت نہاد نے
تا سر ز ساقِ عرش معلّے بر آورم

شاید فتد نگاہ بایوانِ جاہِ تو
غُرورِ افراز بامِ ثریا بر آورم

خطِّ غلامے تو بدست عمل نگار
امروز شد سپردہ کہ فردا بر آورم

از داغ بندگیت جبیں را اگر نیست
خواہم کہ آفتاب ز سیما بر آورم

دستم نگار بندِ عروسِ مدیحِ تست
نبود عجب اگر ید بیضا بر آورم

طبعم ترانہ سنجِ ثنائے کمالِ تست
نشگفت گر نشید بدعوے بر آورم

آں ساحرم کہ مدحتِ شیریں اگر کنم
از طبعِ قیسِ الفتِ لیلیٰ بر آورم

گاہے برسم و عادتِ مرغانِ بوستاں
لختِ جگر بہ رشتہ نواہا بر آورم

گاہے صفیر سنج بود کلکِ من بنظم
گاہے صریرِ خامہ بانشا بر آورم

گہ عہدِ التیام بالفاظ میدہم
گہ دم ز اتحاد بمعنے بر آورم

از بیتِ عاشقانہ بشوقِ وصالِ خود ‎ ‎ معشوقہ از طرب کدہ تنہا بر آورم

از شعرِ عارفانہ ز اوباش و صوفیان ‎ ‎ صوت و نوائے نغمۂ عرفنا بر آورم

در ساعتے بمطلبِ الغاز و ارسم ‎ ‎ در یک نفس ہزار معمّا بر آورم

چند از گزاف بے مزہ شوری در افگنم ‎ ‎ تا کے زبان بیہدہ غوغا بر آورم

بر عرضِ حسنِ خاتمہ ختمِ سخن کنم ‎ ‎ زاں پیش کہ یک دو حرفِ تمنا بر آورم

شاہا سپہر بارگہا بندہ پرورا ‎ ‎ خواہم کہ نامِ کفر ز دنیا بر آورم

آتش بکار و بارِ مغانِ عجم زنم ‎ ‎ [illegible] موجہ دریا بر آورم

ہم غزوہ آورم ز پئے انگسا نفس ‎ ‎ ہم [illegible] کفر سراپا بر آورم

گو زادہ ام بہند و لے روز رستخیز ‎ ‎ یارب کہ سر ز یثرب و بطحا بر آورم

ولہ

رستم از ہجر و بمنزل گہ جاناں رفتم ‎ ‎ جانب گل کدہ از دشتِ مغیلاں رفتم

ہاں وہاں روشنیِ چشم بگریید مرا ‎ ‎ تشنہ بودم لبِ سرچشمۂ حیواں رفتم

شاخے از طوبی و کاخے ز زبرجد دادند ‎ ‎ طالعِ من کہ ازیں منزلِ ویراں رفتم

سروِ آزاد کجا وادیِ پُر خار کجا ‎ ‎ در خور آئینِ چمن تازہ خیاباں رفتم

منم آں ذرّہ بیتاب کہ از یاریِ شوق ‎ ‎ تا بخلوت گہِ خورشیدِ درخشاں رفتم

منم آں قطره ز نیساں بیروں آمده — که پس از سیر و سفر باز بعمّاں رفتم

منم آں ساده که رنگینی و بویم نفریفت — منم آں شوخ که آگاه ز غولاں رفتم

من که پیر خردم حسرت شاگردی داشت — ساده انداز ز طفل دبستاں رفتم

چه کساد است که کس قدر و بہایم نشناخت — خاتم دست سلیمانم و ارزاں رفتم

بخریداری من پیره زنی نیز نخاست — گرچه صد بار سوے مصر ز کنعاں رفتم

شادم از ضعف که بی پایه و الا بخشید — بپر و بال ہوا ہمچو سلیماں رفتم

سدره بود مرا ایں چمن رنگ آمیز — لاجرم نکہتِ گل گشتم و پنہاں رفتم

تا که یادے نکند کس به بدی ہم از من — نیکوی گشتم و از خاطر یاراں رفتم

بزم آسوده دلاں گرمی ہنگامه نداشت — اشک حسرت شدم از چشم عزیزاں رفتم

آمدم دوش از آں دار و پشیماں گشتم — رفتم امروز ازیں دیر و پریشاں رفتم

صولتِ حسن تواں دید که با اینہمه شوق — بدر خانهٔ دلدار ہراساں رفتم

بیکسی بیں که بجا لم ہمه خورسند افسوس — بزیارت چو سر خاک شہیداں رفتم

بہر جا شوق گرفتاری دامِ کاکل — که ببال و پر خود بر درِ زنداں رفتم

تا که بویش ز نسیمے دلِ من بکشاید — زیں چه حاصل که بگلگشت گلستاں رفتم

منم آں پرده کشائی غم پنہانی دل — که به پس کوچهٔ اغیار غزلخواں رفتم

شعلهٔ زندگیم باد نفس سرد نکرد — بهوایت چو چراغ تهِ داماں رفتم

دیدهٔ منتظرم آب و صفائی میخواست — یاد آئینه رخے کردم و حیراں رفتم

در حریمِ دلِ خوبانِ جهان جای من است — لیک وارسته برنگِ مه کنعاں رفتم

دم هجر است غمین گشتنِ تو مژدهٔ وصل — چه شگفت است گر از پیش تو شاداں رفتم

دل من شیفتهٔ قدرشناسی گل است — بگلستاں نرود تا نه گلستاں رفتم

در شبِ هجر که جز سوختنم کار نبود — شمع گردیدم و تا صبح بپایاں رفتم

رشک میداشت مرا بر حذر و دل میخواست — خمی گشتم و در محفل مستاں رفتم

طبع من نازک و ایں قوم جفاجو بدخو — مهر و الفت شدم و از دلِ خوباں رفتم

اعتباریست تفاوت همه در اصل یک اند — در سرای شه و در منزلِ دهقاں رفتم

نه غرض کسب هنر بود و نه ادراک علوم — به هم بزمی طفلاں بدبستاں رفتم

بامیدیکه رسد ناقه و محمل از پی — ساربان وار بهر گام حدی خواں رفتم

قصهٔ رفتنِ من چون شب هجر است دراز — قصه کوتاه بصد حسرت و حرماں رفتم

جستجوی دلِ گم گشته نمودم هر جا — هم در شهر زدم هم به بیاباں رفتم

حیف زاں گم شده هرگز اثری رو ننمود — کعبه هم رفتم و هم بر درِ رهباں رفتم

مرحبا زمزمهٔ شعر که در هر بزمے — نغمه انگیز تر از مرغ خوش الحاں رفتم

نور من شمع سر خضر شد اندر ظلمات — گر شبے تا بسر چشمۂ حیواں رفتم

ہم وند آگی اثر فیض مزار شاہ است — کہ بہم پائی دل ناصیہ سایاں رفتم

یارب از لطف و کرم پرور و الاش بسال — گرچہ صد بار در اندیشہ بجولاں رفتم

آں بدریاے رسالت گہر یکدانہ — کہ ز فیضش نہ بدریوزہ عمّان رفتم

آنکہ با این دل بت بندہ ز فیض لطفش — پایہ در پایہ و رہ بر رہ ایماں رفتم

آنکہ از جلوہ نمائی بہار خلقش — بے تکلف بسر روضۂ رضواں رفتم

خوش دمے بود کہ آہنگ ثنایت کردم — کہ بہنجار ز آغاز بپایاں رفتم

ساعتے خوب بمن لطف تو ارزانی داشت — متفحص نہ بہ انجم کہ شناساں رفتم

روشناسانہ الستو دم بزرگی و بہی — بسپاس و شکایت نہ ز دوراں رفتم

قرعۂ عیش نہ از خوبی برجیس زدم — الم اندوز نہ از شومی کیواں رفتم

نے بآوازۂ ناہید شکستم توبہ — نے بہنگامۂ مہر از سر پیماں رفتم

نے ز غارت گری ترک فلک ترسیدم — نے بدریوزۂ نور از مہ تاباں رفتم

نے پئے آگہی راز دبیر گردوں — گہ سوے بابل و گہ جانب یوناں رفتم

نے در ختنے نشاندم نہ بطے آوردم — ہمچناں سادہ ز آلایش طغیاں رفتم

نے رصد بستم و نے ساز طلسمی کردم — ور بگوئی کہ نہ بر طرز حکیماں رفتم

ما گروهیم که سرِ دفترِ ما اُمّی هست
انتفای اثرش کردم و زینسان رفتم

امّی هست چه اُمّی که برِ اسرار علیم
علم از وی یافتم از شعبده بازان رفتم

الغرض سیرِ نخست است بوادی قصید
که باسلوبِ خرامِ مهِ تابان رفتم

راست اینست که از حوصله ام بود فزول
مگر از نسبتِ مدحت همه آسان رفتم

فیض بیواسطه از مبدءِ فیاض است این
نه بشیراز شدم نه بصفاهان رفتم

گر نه بر جادهٔ عرفی زده ام گام مگیر
که سراسیمه چو رم خورده غزالان رفتم

بخودم زمزمهٔ نعت زلب میریزد
پیش گلگفت ارنه بآرایش عنوان رفتم

سرورا سوی خودم خوان که کشم آهنگی
کف خاک آمدم و چشمهٔ عرفان رفتم

خسروا سوی خودم خوان که شوم نغمه سرا
گدیه جو آمدم و غیرتِ خاقان رفتم

داورا سوی خودم خوان که نوائی بکشم
بی‌نوا آمدم و با سروسامان رفتم

ملکا سوی خودم خوان که صفیری بزنم
خس و خار آمدم و سنبل و ریحان رفتم

حسرتی انجرم از هنا بپرد گر بعرب
دائم از خاک بمنزل گه کیوان رفتم

ولہ

کاری بحسب خواهش دل در جهان مخواه
تغییر رسم کهنهٔ هفت آسمان مخواه

برشاخسارِ دہر ز تو بر اثر مجوے — در چشمہ سار چرخ ز گوہر نشاں مخواہ

خالیست از زبرجد مقصود نیل چرخ — بیہودہ بیخ خویش بہر دُرز کاں مخواہ

گر آفتاب شعلہ زند در نہاد تو — از مشتری ردا مطلب طیلساں مخواہ

ہر چند دود لازم نار آمد است لیک — ہنگام احتیاج ز آتش دخاں مخواہ

ہر طبع را بشیوۂ نو آفریدہ اند — کامے ز ہفت اختر و نہ آسماں مخواہ

دل بر نکاح قاضی دلو لی چہ بستۂ — زیں اجتماع غیر بلا در جہاں مخواہ

با نفس یک مصارعت رستمانہ کن — خود را اسیر دیو دریں ہفتخواں مخواہ

زحمت بہر کہ بر نہد در مصاف نفس — خفتاں ز بر بروں کن و بر گستواں مخواہ

گوہر کہ در نہاد تو ماندمد آں بیار — تجلیل خویش از شرف دودماں مخواہ

گر دل نبود بہ حبیباں ضماں مگیر — در سر طلب کنند حریفاں اماں مخواہ

نار استی بطبع ستمگر نہادہ اند — غیر از کجی ز طینت تیغ و کماں مخواہ

نے پادشاہ زر دہد و نے خدا بہشت — خود را ہلاک خنجر ناز بتاں مخواہ

معنی چو دست داد بصورت چہ احتیاج — جام بلور بہرِ ارغواں مخواہ

پروانہ گر نشوی بسر شعلہ جا مگیر — بلبل اگر نشوی بچمن آشیاں مخواہ

خوشتر ز صد ہزار شنید است بانگ شوق — آواے عندلیب شنو نغمہ خواں مخواہ

تا روزگار عمر بلذت بسر بری	از روزگار جز دل شورش نشان مخواه
ردّ و قبول چیست بالنعام خسروی	از ژنده و پلاس ببر پرنیان مخواه
انداز نیل شوکت ساسانیاں مجوے	سامان کسب دولت ساسانیاں مخواه
چنگے بشعر زن سخن عارفانه گوے	ہجو فلاں مجوی و ثنائے فلاں مخواه
چوں شاعری عطیهٔ عشق است بہر شکر	غیر از غزل ز دل مطلب از زبان مخواه
تا کے بہ بندلاف سخن گستری زدن	بیهوده قیل و قال که ایں خواه و آں مخواه

اے حسرتی بعزم حبیبم رسول خیز
یاری از و طلب کن و از آسماں مخواه

جانم فدائے آنکه چه پاک آستانه ایست	ماوائے خویشتن بجز آں آستاں مخواه

وله

اے در حسد بزم تو از ذرہ در آفتاب	با آنکه اشتر مست زہرا خنز آفتاب
رویت نه پرند نمایاں ہماں که ہست	پنہاں شود کشش چو برخ معجز آفتاب
باشد چو مہر جلوہ نمائے گہے ببام	از صبح تا بشام نشینم در آفتاب
از موئے عنبرین تو سرمست یاسمن	وز روئے آتشین تو در ذوق آفتاب

آبی نمید هد گل رنگ شکسته را — باشد چو باده گو همه در ساغر آفتاب

از فتنه ساز خوی تو یک شیوه آسمان — وز شعله زار روی تو یک اخگر آفتاب

گر روی شب فروغ پذیرد ز وعده ات — ماند ز صبح دیدهٔ عاشق بر آفتاب

دور از تو تیره روز تو داند یکی بود — گر سر بزیر داغ دگرش بر سر آفتاب

آسایش درون کسی از تو مشکل است — ای در نژاد شعله و در گوهر آفتاب

از بهر زلف غالیه سای تو هر سحر — ریزد برنگ نور همه عنبر آفتاب

سوزند گر سپند بمجمر برای تو — گردد ز شعلهٔ رخت آن مجمر آفتاب

دشمن در آرزوی هم آغوشی است و من — در حیرتم چگونه کشد در بر آفتاب

هان فیض نور کیست که روشن بود جهان — از عرصهٔ زمانه برافتد گر آفتاب

رخشنده ماه برج رسالت که نور او — تابنده در جهان است چو در محشر آفتاب

خورشید آسمان نبوت کز انکسار — ساید به آستان بلندش سر آفتاب

صد طعنهٔ حضیض زند اوج تو بر فلک — صد طنز تیرگی ز فروغت بر آفتاب

گر پرتوی دهند بدوران ز نور تو — گردد نجوم و ماه و فلک یکسر آفتاب

از شید او تمامهٔ گیهان منور است — یک شعشعه فتاده ز رویت بر آفتاب

ای آنکه از برای هوا خواهیت آسمان — بی ابر پرورد سمن و گل در آفتاب

گر مغرب و عشا نبدی در زمان تو پنهان نمی‌شدی ز نظر دیگر آفتاب

تا جرم مه به تیشهٔ حکمت دوپاره شد از بیم تیغ خشم تو شد مضطر آفتاب

ای آنکه هست قبلهٔ عالم حریم تو یکشام سجده‌اش نگذارد گر آفتاب

دیگر ز داغ فرق پرستندگان تو آرند ز آفتاب فروزان تر آفتاب

از نسبت زمان تو نبود عجب اگر هر چرخ عرش گردد و هر اختر آفتاب

یارب چه حاجبی تو که بیخواست جا کند دربان قصر جاه ترا بر در آفتاب

در جنب ذکر تقوی عامان امتت تقوای مشتری نکند باور آفتاب

گر لاف دلربائی عشاق تو زند کی می‌پذیرد این سخن از نادر آفتاب

گفتم بآسمان که بسی در شگفتیم طالع شود چسان ز سوی خاور آفتاب

یعنی حریم شه شرف افزای مغرب است باید از آن طرف بکند سر بر آفتاب

اول بخنده رفت پس لب چنین کشاد کای از فروغ رای تو پرتو بر آفتاب

این مایه لاف دانش و این مایه سادگی پرسی ز وجه نور ضیا گستر آفتاب

زین راز هر یک آمده دانا که روشنی در ماه نیست محاذی گر آفتاب

پس عکس روی شاه نیفتد چو اندر آن گردد چسان ظهور لوامع در آفتاب

نور از کجا رباید تابد از کجا برد طالع شود اگر ز سوی دیگر آفتاب

از گردش زمانه سهم تیره روزگار — ای پیش نور رای تو بیجوهر آفتاب

بنگر بچشم مهر و روز سیاه من — چشمک زند ستارهٔ من تا بر آفتاب

در هر دو عالم از تو امید حمایت است — ای ماهتاب خادمت و چاکر آفتاب

گویند روز حشر بفرق گناه گار — طالع شود بتاب و تب دیگر آفتاب

در سایهٔ ردای عنایت مرا بگیر — تا گرد و ابر رحمت از آن چادر آفتاب

شاهانه فرّ نعت تو بنود شگفت اگر — ریزد چو لفظ از لب مدحت گر آفتاب

هر گل که در مدیح تو ریزد ز باغ فکر — برداردش سپهر و زند بر سر آفتاب

حاسد چو چشم بست ز انصاف دور نیست — کس را ندید دیدهٔ شپّر در آفتاب

ای خسروی گزاف بهل وقت دعوت است — آن آه گرم کش که شود مضطر آفتاب

سرسبز باد نخلهٔ دین محمدی — تا سایر است بر فلک اخضر آفتاب

خورشید دین بعرصهٔ گیتی محیط باد — تا دائر است بر سر هر کشور آفتاب

شاداب روی ملت و پژمرده روی کفر — تا می کند گذار بخشک و تر آفتاب

ولہ

زین بعد ما و درد غم دل نا گریستن — گشت آشنای نرگس شهلا گریستن

ازماست آبروی محبت که پیش ازین
هنگامهٔ شهود چنین با گریستن

او بدگمان و مدعیان در کمین ما
بگذاشتیم شیوهٔ هر جا گریستن

دانند ولے که درد با و داده اند چیست
از خلق دور رفتن و تنها گریستن

در ناله نیز ما نفس آهسته می کشیم
تا در نصیب کیست بغوغا گریستن

سامان یک محیط مهیا دلے هنوز
در خورد عشق نیست مهیا گریستن

عنبر فشان و عود بسوزان و مشک پاش
خواهم بیاد زلف سمن سا گریستن

باعشق بود لطف نشاط و الم کنون
بیهوده خنده کردن و بیجا گریستن

هم یار مهربان شد و هم پند گو خموش
فرخنده شیوه ایست تنها گریستن

اندر فراق کار من اینست والسلام
یا از حجاب آب شدن یا گریستن

باگریه تا بمنزل تمکین عروج کو
اے ناشناس منزلت نا گریستن

در بزم عیش دوست تمنائے اشک و آه
باید بروزگار تمنا گریستن

یکبار بر زبونی دل گریه هم رواست
تا کے بیاد آن رخ زیبا گریستن

خود در عذاب از پے آرام دیگران
مشکل چو شمع انجمن آرا گریستن

از دوست غمزهٔ دلکش و از دور خنده خوش
از عندلیب ناله و از ما گریستن

نطقی شنیده ایم ازان لعل شکرین
کاندر مذاق ماست گوارا گریستن

نور آورد لب بنه و ظلمت برد ز دل — آغاز صبح و آخر شبها گریستن

کار سحاب از آن نه بچشم حواله شد — کز من نیامدے بمدارا گریستن

هان دل بضبط کوش نه بینی که یار را — رسوا نموده تو ز رسوا گریستن

مقبول یار هست حریف نشاط دوست — بیجا بخون طپیدن و بیجا گریستن

از ابر غیر آب تمنا نبوده است — مطلوب نیست از مژه الا گریستن

گاهے بحکم شوق و گهے از غرور قرب — ما را بگونه گونه ادا ها گریستن

بیباک گاه ناله کشیدن بزیر بام — گاهے بجلوه گاه بغوغا گریستن

یک سمت موج آب و دگر سمت موج خون — خوش آیدم بساحل دریا گریستن

بگریستم به بزمش و گرم عتاب شد — در عشق رسم نیست همانا گریستن

شور آیه سرشک بمژگان غیر کو — با هر مذاق نیست گوارا گریستن

خنده بیان و نشاط تو فرخ شمرده — ما دیده ایم شیوه شیوا گریستن

فرخ زمانه که دگر روز نیم شود — بر آستانه شه والا گریستن

آن سرور رسل که بدوران لطف او — پیوند دیده را نبود با گریستن

آن مایه خوشدلی بزمانش رواج یافت — شد ناله چیستان و معما گریستن

ور شورش از ندامت مستی است گریه‌ها — رفت آنکه بد ز مستی صهبا گریستن

بر زهرِ خندِ خصم تو بهود شگفتی — کاین خنده بوده است بمعنی گریستن

ای خرّم آن زمانه که بخشند دیده را — نیروی وردبهر و بلطجا گریستن

گاهی ز روی شادی و گاهی ز راه شوق — در هر دو جا نسیم دو بالا گریستن

امروز گریه سرد هم از دل چنانکه باز — باقی نماند از پی فردا گریستن

هان حسرتی بصرفه نوازان نمی سزد — در بزم شاه جز بجا با گریستن

بر چین سرشک از مژه و دم بسینه کش — کاینجا نمی خزند به آوا گریستن

اینجا سرشک از مژه بیرون نیامده — مقتول تر فتاده ز دریا گریستن

تا در زمانه هست ز نیرنگی شیون — یکجای خنده کردن و یکجا گریستن

بادا نشاط قسمتِ احباب همچو گل — بادا چو ابر روزی اعدا گریستن

ولہ

نسیم صبح آمد سوی من از ساحتِ گلشن — پر از ریحان و گل جیب آستینش از لاله و سوسن

چو دامان کریمان آستینش شاهدان میبر بخت — ز رہ هر کام صد معدن گل هر عطش صد خرمن

چو آن قاصد که آرد مژدهٔ وصل از بر جانان — شگفته دل گشاده رو تبسم ریز خنده زن

دل من لحظه لحظه از دمش وقف شگفتن ها — چنان کز جنبش [illegible] غنچه در گلشن

ز حیرت گفتمش کای جلوه گاه تو گلستان ها
چه پیش آمد ترا چون آمدی اندر سرای من

بگفت ای آنکه از آهنگ تو شمشاد در جنبش
ز الحانت چو قمری بلبلان را طوق در گردن

چرا از کلبهٔ احزان قدم ننهی سوی بستان
چرا از غم سراپا بر نداری جانب گلشن

پس انگه در نمائی کز ورود لعل و گل و نسرین
چمن آراسته شکل لاله رخساران سرو گردن

نه باد نوبهاری دامنی بر آتش گل زد
که هم اندر چراغ لاله باران ریخته روغن

سلیمان بهار آراست بر دوش هوا تختش
گریزان شد خزان از بیم آن مانند اهرمن

گلستان ارم سنجی چو با صحرا دهی موسم
بیابی راغ را اعلی به بینی باغ را ادون

تصنع پیشکش در خورد چشمک دیدهٔ نرگس
تکلف برطرف رخسارهٔ گل لایق دیدن

گل خورشید تابنده چو خورشید درخشنده
فروزان یاسمین و نسترن همچون مه روشن

حدایق خوشنما چون کوچهٔ خوبان سوسن بو
شقایق دلربا مانند گلرویان نسرین تن

بیا در ساحت گلشن ز صهبا ساغری بر کش
بیا طرف چمن در پای گل پیمانه در زن

بگفتم سود گفتنها هست گفتم کو ای گفت اینست
که چون خاطر شود خورسند بنمائی کمال فن

هم از نظارهٔ بستان نضارت چشم را آید
هم از صهبای ریحانی دماغ دل شود روشن

شوی سیراب چون بی آب آتش رنگ بر خیزد
ز دل افسردگی شوخی کند در جای او مسکن

بیا بین کهن چون عندلیبان نغمه ریزی
گل افشانی نه تو اندر روضهٔ اندیشه صد خرمن

بگفتم گر غرض اینست هم با اینهمه بیروی   بحمدالله که بیت گرم گفتن نتوانم من

نه با پرویز شیرین کرد آنچه از تست با دشمن   نه با فرهاد خسرو کرد بد کان میکنی با من

نه من عزیزم معاذالله که خواهم کار عشق از حسن   مکش دست از جفا هرگز جفا از تو وفا از من

در آن بزم آینه بودم که گیسو برفتاد از رخ   در آن محفل قدح بودم که می آمد برون از دن

بکانون عجب عود جفا را می زنی دایم   بقانون وفا هم گاه گاهی ضربتی میزن

بدست دشمن آفت و یاری از یزدان تماشا کن   که رستم میرسد ناگاه چون در چه فتد بیژن

اثر در آه گرم و اشک خونین غیر از این نبوده   کز آن سوزد گریبان و از این رنگین شود دامن

بدان ماند که بر دشنام کس چشم دعا دارد   امید رحم از گردون به آه آسمان افگن

فلک را کینه با ارباب الفت هست میدانم   ولیکن او نمیداند که ما از مخلصانم من

فروزان نیر برج رسالت کز شعاع او   منور چرخ تابان زهره رخشان مهر و مه روشن

نبودی این شبستان را سحر تا روز محشر هم   نگشتی مهر ذره دل افروزت گر فروغ افگن

برآید از پی جود تو لعل از کان دُر از دریا   همی خیزد نثارت را ز راز معدن گل از گلشن

کند با دوستان لطف تو کار ابر با بستان   کند با دشمنان قهر تو کار برق با خرمن

جوان و پیر را امید الطاف روان افزا   توی هم ناتوان را نیز قهرت موجب مردن

کلیم ار ره غلط سازد عجب نبود که می دارد   سواد کوی تو نور و ضیای وادی ایمن

چہ باغ از دوست وارعدو آں احساں کہ می بینم ۔۔۔ ز تو ای بحر فیض اے معدن انعام با دشمن

ترا بہ لوح رخ راقمت چوں در لوح محفوظ است ۔۔۔ پہ کارے کاں پدید آید چہ آمر کانست در کمن

نہ اعجازت نباشد در چوں مریم اگر گردد ۔۔۔ بعیسیٰ حاملہ زال جہاں فتنہ آبستن

ز حد بگذشت اے فخر بشر قدر بلند تو ۔۔۔ بجا آرد ملک در گہت حجاب را دیدن

نشیند از ادب پیوستہ اسرافیل در بزمت ۔۔۔ ہمیشہ در گرامی محفلت جبریل زانو زن

سخن کوتاہ کن اے احسن حق ہوی دعا بر کش ۔۔۔ ندارد حد شمار وصف او پس اختصار احسن

بری از کسف بادا مہر دین احمدی یا رب ۔۔۔ ہمیشہ تا کہ گاہی منکسف مہر است و گہ روشن

در منقبت مرتضوی

دوش کاں رشک ماہ کنعانی ۔۔۔ ہمچو خور کرد پرتو افشانی

کلبہ ام سینے لے از زمیں تا چرخ ۔۔۔ گشت چوں نجم بخت نورانی

شب چو روز از چراغ مستغنی ۔۔۔ شام چوں صبح در درخشانی

درد و اندوہ دمبدم بکمی ۔۔۔ ہر نفس عیش در فراوانی

دل چو گل خندہ ریز گشت کہ کرد ۔۔۔ نفش کار باد بستانی

سر بپایش نهادم و کردم — سجدهٔ شکر لطف یزدانی

گه لبش گاه چشم بوسیدم — گاه رخسار گاه پیشانی

خواستم شرح سوز غم ناگه — مژه شد گرم شعله افشانی

چون چنین روند او هم دلدار — ریخت گوهر چو ابر نیسانی

وانگه افشاند گل ز لعل و چه لعل — غیرت لاله‌های نعمانی

که مکن قصهٔ چنان آغاز — که بپایان رساند نتوانی

نفسی چند کوش در عشرت — که شب وصل را تو میدانی

که بصد چرخ چرخ دولابی — که بصد سیر دور دورانی

بهزاران فغان نیم شبی — بدعاهای صبح نورانی

بخت هم ار مدد کند شاید — چون شب قدر گر دو ارزانی

پس بفرمود ساز و برگ طرب — جمع کن تا رود پریشانی

مطربی با نوای باربدی — شاعری همزبان خاقانی

کو بآهنگ دلنواز کند — ز سخنهای آن غزل خوانی

توده توده گل و سمن که شود — صحن منزل فضای بستانی

پس طلب کرد شیشه‌های شراب — که برد غم ز دل بآسانی

ساغرے داد زاں تخت یمن — کہ دہد بوئے لطف پنہانی
گفتمش کای تو اول بلقیس — گفتمش کای تو یوسف ثانی
مکن از راہ مہربانی و لطف — صبح زہد مرا شبستانی
اے دولت خالی از غبار مکن — دامنم تر کہ پاک دامانی
تلخ گردید وزیں نمط آورد — لب شیریں بہ شکر افشانی

ایکہ ای زہد خویش میلانی — ہرچہ باشی ولے نہ صنعانی
داستانش شنیدنی است کہ ہست — عبرت افزائے اہل عرفانی
بگذر از عذر ناسزا نہ سزا است — شام پیری بصبح ریحانی
باز گفت ایکہ چو نتو نیست کسے — بجہاں شہرہ در سخندانی
سخنے گویمت کہ ایں مشکل — میشود حل از اں بآسانی

ہم کشاید مرا گرہ از دل — ہم ترا عقدہ ہا ز پیشانی
کہ زمے نیز احتراز مکن — گر زما احتراز نتوانی
زود گیر از برائے خاطر ما — ورع از ما نگسست پنہانی
قدحے از شراب انگوری — ساغرے از مدام ریحانی
گشت چوں از عتاب صبا عقدہ ریز — کاخ تقوے گرفت ویرانی

الهی هرچند جام مے خوردم — که بکامم همیشه ارزانی

گشت آئینهٔ دلم صافی — شد شبستانِ طبع نورانی

دلِ من تشنه گشت در سرِ دشت — گوهی ایں آتش آب حیوانی

ذوقِ آں کرده شوقِ بادهٔ خلد — در فزونی و در فراوانی

که ازیں هم بلذّت افزوں تر — که هم آں باقی است وایں فانی

لیک زاں می نمی نمیابی — غرّه کم شو که پاک دامانی

نے تولائے ساقیٔ کوثر — نے ولائے ولی یزدانی

بحرِ جود و کرم علی که کفش — دُر فشاند چو ابر نیسانی

لطف او جمع کرده دلها را — که پریشانست جز پریشانی

همتش جز بچوب نشمارد — آں عصا را که کرده ثعبانی

بخششِ خارج از حسابش را — گر تو خواهی بعقل گنجانی

ذرّه ها را اگر شمار کنی — یا نجومِ سپهر بر دانی

خس آں آستانِ گل داماں — خاک آں شده زیب پیشانی

پیشتر بایدش ثرا دانست — آنکه دارد سرِ خدادانی

هر که گلچین باغ مهرِ تو نیست — نکند سیرِ باغ رضوانی

آنکه اندر زمانهٔ تو شده — ملکی طبع انسی و جانی
دشمنت در فسانه ناچار است — که ز شیطان نرفت شیطانی
کار پیکان تیر تو آید — با عدویت ز لعل پیکانی
سر جم بشکند هر آنکه کند — بدر عالی تو دربانی
هم بلفظ تو معجز عیسی — هم بنطق تو آب حیوانی
فرط لطف تو بیزبان کرده است — هر که را خوانده بمهمانی
اینکه از مهر روی روشن تو — شد شبستان دهر نورانی
ظلمت از بهر غازهٔ خصمت — ماند باقی بعالم فانی
چرخ خیزد برای تعظیمش — هر که را بر بساط بنشانی
چه غم از آفتاب حشر مرا — چون بفرق تو پرتو افشانی
داورا گرچه خسروی امروز — خوش نواتر بود ز خاقانی
چه کند فوق طاقت بشر است — ذات پاک ترا ثنا خوانی
بدعا میرود که می باید — از گدا جز دعا تو میدانی
چه دعای که بهر آئین نطق — بجمادات گشته ارزانی
تا بود مدح ابر دُر پاشی — تا بود وصف برق رخشانی

ابر رحمت بدوستاں سازد	باصدف آنچہ آب نیسانی

برق با خرمن حسود کند
آنچہ تیغت بروز میدانی

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

تقریظے کہ خاکسار الطاف حسین حالی در زمان حیات مصنف مغفور بریں دیوان بلاغت عنوان در سال ہزار و ہشتصد و دو مسیحی نوشتہ بود

رباعی

ہرچند ستایش سخن دین من است * میگویم و راست گفتن آئین من است
در مدح سخن ساختگی نیست مرا * تحسین سخن شناس تحسین من است

الا اے ہوشمند فرزانہ دریں روزگار کہ جنس بالا دست سخن از متاع حسن نوخطان ناروا تر و دم گیرائی اہل سخن چوں نفس سرد واعظان بے اثر افتادہ است زنہا

گمان نبری که اندازه قدر گفتار را نقصان فرا گرفته است و سرمایه لفظ و معنی بپایان رفته - چشمه حیوان اگر در ظلمات پنهان گردد خاصیت جان بخشی از وی بیرون نرود - و ماه کنعان اگر در بازار مصر هیچ نیرزد جوے از لعاب کامل حسنش کم نشود - کما قیل ؎

از قیمت یوسف نشود یکسر مو کم + هر چند خریدار به بازار نباشد

اگر گوئی که سخن را که مکانتے بلند و قدرے ارجمند است خود بوجود نکته دراں سخن پیوند است - ورنه لفظی است بیمعنے - یا اسمے است بے مسمی - و سخنور چنانکه معلوم است امروز از جهان معدوم است - پس اگر کبریت احمر را خاصیت اکسیر باشد گو باش - و اگر سایه هما فره اقبال با خود دارد گو بدار - از آں که نه موجود است چه نیرزد و ... از دیدنکه مقصود است چه زاید - گویم را ے چنانکه فرمودی هنر از توابع وجود اہل هنر است - و عرض از لواحق ذات جوهر - و چندانکه هنرمند کمیاب هنر کمیاب اما این قصور نظر و نقص ادراک و ناتمامی دانش و نارسائی دریافت که مرآدمی را سستنا چگونه بتواں گفت که اہل کمال را اجز در نشیمن عنقا آشیاں - و از سخن جز ... دانسیم داز سخنور بجز اسم در جهاں نیست ؎

تا کسادان جهاں را بحقارت منگر + تو چه دانی که دریں گرد سوارے باشد

سرت گردم اگر برق حوادث روزگار مرغان نوا سنج را آشیان تا پاک بسوزد تا عندلیبی
در چمن نغمه سرا است باغ را دشت نتوان خواند و اگر طلوع سپیدهٔ سحری رونق بازار ستارگان
بر هم شکند تا مهر درخشان عالم افروز است جهان را تاریک نتوان گفت - گرفتم هنر را
گرمی بازار نه چندان است که کالای گران بهاے معنی از هر دکان میتوان خرید و گنج
شایگان سخن در هر خرابه میتوان یافت - اما صاحب نظران دانند که با اینهمه نادر ایها
در کیسهٔ روزگار رخشنده گوهرهاست - از چشم کور سوادان مانند گنج در ویرانه پنهان
و بر سپهر کمال فروزنده اخترهاست از دیدهٔ شپر چشمان چون مهر جهان تاب سر در
نقاب کتمان علی الخصوص در یتیم معانی - مهر منیر فلک نکته دانی - قائمهٔ عرش تحقیق -
باب مدینهٔ تدقیق بحر لجی علم و ایقان - کوکب دری افق عرفان - بهین ثمرهٔ نخل باغ
ارادت - گزین نتیجهٔ پیوند ماده و صورت - شناور دریاے حقیقت - پیر صحراے
طریقت - چار سوے مملکت معنی را اگیهان خدیو - و شش جهت عالم حقیقت را
فرمان روا - نگارستان رنگین بیانی را چهره پرداز - و بهارستان شگفته طبعی را
چمن پیرا - رمز شناس سرائر عقل و نقل - نکته سنج غوامض درایه و روایه - مرحله
پیماے طریق نظر و استدلال - قصب السبق رباے عرصهٔ فکر و قیاس - شمسه
پیش طاق بلند نظری و والا فطرتی - نواب خجسته القاب محمد مصطفیٰ خان بهادر

متخلص بجبری ت

بلفظ لا یعبر عن معان ✤ احاطتها مکارم ذی الهام

اللّهم متّعنا و متّع الکلّ بدوام بقائه و مدام لقائه - حوصله وسیعش جهانیست که بلندی همت آسمان اوست - و قدر رفیعش آسمانیست که فروغ خرد مهر درخشان اوست ضمیر منیرش نقد حقایق را گنج شائگان - و چراغ فکرش انجمن قدس را شمع شبستان - حله الفاظش سراپای معنی را پیرایه ناز - و حلیه عبارتش گوش و گردن مضمون را زیور امتیاز - افسون لطف گفتارش در تسخیر آزاده دلان چون قید و بند - و معجون نطق شکر بارش در مذاق حنظل طبعان چون شهد و قند - استعاراتش چون اشاره چشم خوبان دلربا - و عباراتش چون چشمه آب حیوان جانفزا - اطنابش چون طول شکوهٔ دوستداران سامعه نواز - و ایجازش دلاویزتر از نگاه چشم نیم باز - فکرش از دعای سحری شب زنده داران رساتر - و سخنش از ناله نیم شبی جگر خواران گیراتر فقرهٔ شیرینش نگویم شیرهٔ جان اما پاره شیرین تر از آن - و مصرعه رنگینش نگویم برگ گل اما دل از کف ربایندهٔ بلبل - رائحه الفاظش از نکهت گل در دماغ بلبل بل از عطر پیرهن در مشام یعقوب سازگارتر - و شهد مقالش از رشحه زلال در مقام مستسقی بل از جرعهٔ می در مذاق مخمور خوشگوارتر -

الحق گرمی طبع پر زور شرابیست کہ تمکین پسندان اگر ہمہ کوہ وقار باشند بیک جرعہ از آں خود را انگاہ نتوانند داشت - ورنہ خواجہ را کہ عندلیب شاخسار ملکوت - و طوطی شکرستان لاہوتست باغزل سرائی و بذلہ سنجی چہ کار و چگونہ روا باشد کسے را کہ در طریق علم و حکمت بہ اثر سقراط و افلاطون قدمے راہ رفتن موجب ننگ و عار باشد در کمینہ عنا عنی امثال عرفی و نظیرے را مقلد عمل بودن - و زلالی و انوری را مقتدائے فن ساختن - گرفتم در زمان سلطنت نقد معنی را گنجینہ داران و عرصۂ فکر را شہسواران بودہ اند - وہنگامہ گفتار را گرمی بازارے و ریاض سخن را رنگ اعتبار بیش از زمان حسب عنا دیوان بودہ است - اما کسانیکہ در مصطبۂ ذوق رطل گراں پیمودہ اند و از مایدۂ تمیز حظ وافر بردہ نیک میدانند کہ با آنکہ قطرہ ہا در بحر - و سبزہ ہا در دشت و دستہ ہا در سبد و نغمہ ہا در ساز - و جرعہ ہا در ساغر - و بادہ ہا در سبوئے و بذلہ ہا در گفتار - و افسوں ہا در عمل - و شعر ہا در دیوان - و مصرعہ ہا در غزل فراوان بود - ہر قطرہ ذرثمین - و ہر سبزہ گل و ریاحین - و ہر دستہ دستہ گل - و ہر نغمہ نغمہ بلبل - و ہر بذلہ نقل محفل - و ہر افسوں جادوے بابل - و ہر شعر نزہ - و ہر مصرعہ نیشتر نباشد -

رباعی

زمزم نتواں دید بہر چشمہ رواں ٭ یوسف نتواں خرید از ہر دو کاں

هرکس نبود چو حسرتی سحر بیان ❊ هرلب دم اعجاز ندارد چو مسیح

جادهٔ که وے در سخن سنجی می پیماید پیشینیان نیز پیموده اند اما پاشنه ها ریش و پا یها
آبله دار بوده است۔ اگر قدمے رفته اند۔ و خواجه همه گلگشت کنان پیمودو آهنگی که او
دریں پرده مے سراید دیگران هم سروده اند۔ اما نظرها از سیر و اندیشه ها از تنگ فرد
مانده است۔ اگر مصرعے سنجیده اند و خواجه همه بدیهه می سنجد۔ آرے نغمهٔ حقیقت
در پرده اشعار سرودن و اسرار معنوی در کسوت تعبیر و بیان جلوه گر نمودن نه کار هر حریف
گفتار شوخ بیان است۔ و آنگاه حال تا قال و آخر تا مبین تفاوت بسیار دارد۔ اینک
دیوانے ترتیب داده و مجموعهٔ فراهم آورده که سخن را اوج کمالے بر ترازاں دست
دادن و سخنور را سرمایهٔ قبولی خوشتر ازاں بهم رسیدن دشوار تر از آنست که نالهٔ مرغان
خوش آهنگ بسوزدلی عشاق و نهاوند نتواند رسید۔ و مرغوله مطربان جادو نوا چوں
لحن داودی آهن را موم تواند کرد۔ بنا میزد خم کدهٔ صهبائے ذوق است و پردهٔ
آهنگ شوق۔ نظرگاه پاکان شاهد باز است۔ و نیرنگ حقیقت و مجاز۔ انیس خلوت
گوشه نشینان است و جلیس صحبت عشرت گزینان۔ تهیدستان خرد را سرمایه
هوش است و دردے کشان جنون را بادهٔ سرجوش۔ نسخهٔ مفرح روحانیست
در مجموعهٔ لطایف ء معانی۔ طالع سخن را قم سر نوشتست و شاهد معنی را حسن خداداد۔

روزگار فراق را انجستہ سرگذشت است - وایام وصال را فرخندہ روئیداد گلشن
نظم را ہوہم بہار است - وزمین شعر را آب جوئبار - قصیدہ درونان را المذفر
وشاداب طبعاں را شیرہ نبات - بالاے گفتار را خلعت دیبا است - وتنقہ لطیف
قبول را قامت زیبا - آنانکہ خاطر نکتہ فہم وطبع ادا شناس دارند بیایند - وتماشا
ایں قدسی صحیفہ بدیدہ ہوش بنگرند - تا دارسند کہ مرا ایں نکتہ سنج معجز بیاں را دزکہ اش
سخن خاصیتی است کہ دیگراں بران دست نیافتہ اند - واگر راست پرسی کرامتی آ
کہ از خامۂ الہام طرازش بر روے کار آمدہ - یعنی جمہور اہل فن چنانکہ وادی اتفاق وادہ
بریں معنی کہ شعر را چندانکہ از حد راستی دور تر برند بقبول دلہا نزدیک تر باشد
قدرا از اوج صدق زیر تر اندازند پایہ حسنش بالا تر رود - وحق اینست کہ سخن سنج
مبالغہ واغراق دلفریب بود چنانکہ نظامی می فرماید ؎

در شعر مپیچ و در فن او + چوں اکذب اوست احسن او

باایںہمہ گفتار آبدارش نے آنکہ چاشنی تبلیغ وغلو داشتہ باشد دلاویز تر از عشوۂ
شاہدان مہوش وذوق انگیز تر از بادہ بے غش افتادہ است - انصاف بانا
طاعت است ایں مایہ گفتار کہ آسمان برفراز است - وزمین در نشیب - وتنہا
ورزیبا بروانند ودندان جملہ در دہان - از شنوندہ چہ دل رباید - مستمع را چہ

ذوق بخشد۔ پس بے آنکہ نوعے از صنعت اندیشہ و ایجاد طبیعت را دراں راہ
دہی۔ چہ ساحری تواں کرد تا سامعہ یاران نوازی۔ وشور احسنت در انجمن
اندازی۔ ہمانا کار کار بشر نیست۔ خواجہ سخن سرائی نمی کند معجز نمائی می کند۔
ہیہات در سپارش راہ مدح جادہ تنزل پیمودم۔ و ممدوح را نہ باندازۂ قدر والاش
ستودم۔ بحث از فضائل ذات و جلائل صفات بود۔ و سخن در توابع و عوارض گفتہ
آمد و گفتنی بدرازی کشید۔ ہرگاہ مشک و زعفران را روائح روح پرور در نہاد است
و مہر و ماہ را بورق نورگستر خدا دادہ۔ آں دو ارزندہ جوہر را بسیاہی و زردی ستودن
و ایں دو درخشندہ گوہر را بگرمی و سردی آفرین نمودن چرا۔ ہمانا قدم رخش کہ بہنگام
تاختن براہہ رود عیب عنان گیر است۔ و پردہ ساز کہ در مقام بلندی
بہ پستی گراید از قصور مغنّی است۔ اکنوں کہ رہرو نظر را پاے رہ پیما بسنگ
آمد۔ و عجز بیان حیلہ جستن و بہانہ انگیختن آغاز نہاد۔ زنہار گمان نبرند
کہ مدائح سخن و محامد سخنور بپایان رسیدہ باشد تا خامۂ ستایش گر از خرامش
و اندیشۂ ثناگستر از سگالش آرمیدہ باشد حاشا حاشا کہ اگر قصیدہ را وحی
و رباعی را الہام و غزل را اعجاز و غزل سرا را معجز نما گفتہ باشم حرفے از آں
طومار و اندکے از آں بسیار بسزا گفتہ باشم۔ آہ چہ تواں کرد ہم تیر نارسا۔

وہم صید بلند پرواز۔ ہم شب کوتاہ وہم افسانہ دراز ؎

زباں زنکتہ فرو ماند و راز من باقیست ❊ بضاعتِ سخن آخر شد و سخن باقی است

اللہ بس۔ ماسوے ہوس

نظامی پریس بدایوں
[illegible]ء

صحت نامہ دیوان فارسی نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب المتخلص بہ حسرتی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
لوح	۱	الشَعر	الشِعر	۱۰	۱۰	نبائے	ابنائے
"	"	الحکمۃ	لحکمۃ	۱۱	۸	رضا ربان	رضا زبان
"	"	لسحرا	لسحرا	۱۱	۹	رو	زو
۲	۳	آشنا	اشنائے	۱۲	۱۴	پیش	بیش
۳	۱۲	پیدائے	بیدائے	۱۴	۱۵	زبان	زبان
۴	۱	گذشتیم	گزشتیم	۱۸	۶	صبوچیبت	صبوحیبت
۵	۴	گہریز	گزیر	۲۱	۳	نفس	قفس
۶	۵	وعده	وعدہ	"	۸	ش	نشۂ
۸	۶	پاکِ	پاک	۲۲	۵	نگھت	نکہت
"	"	بسوخت	سوخت	"	۱۰	ہوکجا	ہرکجا
"	۸	گرد	گرد	۲۳	۳	خوامد	خواہد
"	"	خسرود	خسروِ	"	۱۵	شناسار موز	شناسائے رموز
۹	۴	گریز	گزیر	۲۴	۲	باید	باید
"	۱۱	جو	چو	"	۱۰	لغز	لغز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۵	۲	کون	کَوُن	۵۹	۱	تنکدہ	بتکدہ
"	۱۴	گریز	گزیر	۶۱	۱	یاوہ	بادہ
۲۸	۵	بجہ	ماہ	۶۵	۵	داماں	دامانِ
۳۳	۳	نارم	نازم	"	۸	اشتہی	اشتہت
۳۴	۳	جان می یابد	جانمی باید	۶۷	۱	خود	خور
۳۵	۴	شاہاں	شاہا	۶۷	۱۰	شعلہ زآتش	شعلۂ آتش
۴۰	۳	آں آی پرداز	آن آئینہ پرداز	۶۷	۱۱	خاطِر	خاطر
۴۱	۱۵	بناز بوی	بناز بزی	۶۸	۱۲	خوار خواریگر	خوار۔خواریگر
۴۴	۸	از	از	۶۹	۴	لمعجمہ	المعجمہ
۴۶	۱۵	خصمی	خصمئے	۷۱	۶	تنبش	بتش
۴۹	۱۰	دلی	ولے	۷۲	۳	بتود	نبود
۵۳	۱۰	حاکم	خاکم	۷۶	۴	ارپے	ازپے
۵۵	۱۱	بمعجز	بمُعجز	۷۶	۱۴	ارجاے	ازجائے
۵۶	۱	دلارام	دل آرام	۷۹	۱۳	اوشکن	ازشکن
"	۱۲	یاشد	باشد	۸۰	۵	بتود	نبو
۵۷	۱۳	نگہت	نگہت	۸۰	۶	صورت	صوت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۵	سازِ	بساز	۹۸	۸	پیشش	بیشش
۸۱	۶	طاعتاً	طاعتہً	۹۸	۱۲	سزامی	خرامی
۸۲	۴	گشت	گشُت	۱۰۰	۶	حاے گزو سنر وفلک	حالے گزو شوزنکِ
۸۲	۱۰	خاقان	وخاقان	۱۰۰	۱۳	توبہ	پردہ
		خیذا	وحبذا	۱۰۱	۷	حدی خواں شد	حُدی خواں شو
۸۶	۹	حرامست	حرام است	۱۰۲	۶	پیشش	بیشش
〃	۱۱	تخذیر	تعزیر	۱۰۵	۳	رز	زر
〃	۱۴	بعہدہ	بعہد	۱۰۵	۱۰	میناہی	می نامی
۸۸	۱۱	رازی	زاری	۱۰۶	۱۳	لوشہا	لوثہا
۸۹	۱	اقوام	دارم	۱۰۷	۱	گردشِ	گردشْ
۸۹	۲	چراغ بیں	چراغیں	۴۸	۱	درپاز	دریار
۹۲	۱	گماں اثر	گمانِ اثر	〃	۱۳	ارپے	ازپے
۹۵	۹	ورز	ورزد	۱۱۴	۳	رشدِرام	شدرام
۹۶	۸	ببارو	ببازو	۱۱۷	۵	افکا	افگار
〃	〃	ستم	شبم	۱۲۰	۲	پرسی	پرسی
۹۷	۱۱	پراکندہ	پراگندہ	۱۲۱	۶	[illegible]	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	۱۴	اہم	ایم	۱۵۱	۶	ہشتصد ودو	ہشتصد وشصت و
۱۲۸	۱۱	تمزیخ	تمزیج	۱۵۲	۱۰	مقصود	مفقود
۱۳۱	۸	انعسار	انکسار	۱۵۴	۴	اوست	او
۱۳۱	۱۲	بگرییند	بگوئید	〃	۱۰	ارنگاه	ازنگاه
۱۳۲	۷	نگهت	نکهت			کارتر	گارتر
۱۳۴	۸	نجم گه شناسان	نجم شناسان	۱۵۵	۹	ربوده	ربوده
۱۳۸	۲	ساز	ساره	۱۵۶	۴	فرد	فرو
۱۳۹	۱۲	نورضیا	نور وضیا	۱۵۷	۶	حاصیتی	خاصیتی
۱۴۰	۱۰	سائنه	سائره	〃	۱۱	پیچ	بپیچ
〃	۱۱	دائنه	دائره	۱۵۸	۷	بورق	بوارق
۱۴۴	۱۲	کوی	گوی				
۱۴۵	۲	گردید	کرده بد				
۱۴۸	۶	ای	از				
۱۴۹	۱۳	استانِ گل	استانِ گل				
۱۴۹	۱۲	یزدانی	دورانی				
۱۵۰	۱۳	یابد	ناید				